

رمان یک نفر همیشه پیش تو میمونه | کاربر انجمن یک رمان

یک نفر همیشه پیش تو میمونه به قلم : B.H.R

طراح: Azita

www.1Roman.ir





شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

ژانر: عاشقانه / طنز 
طراح جلد: Azita 
ویراستار: ROSHABANOO و L.yasi 
منتقد: ف.سین 
ناظر رمان: *الهه* 



شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

سرشناسه: B.H.R / ۱۳۹۷ 
کدرمان: ۱۲۸۳ 
عنوان و پدیدآورنده: 
رمان یک نفر همیشه پیش تو میمونه / B.H.R
مشخصات ظاهری: 
مجموعه: pdf.apk.epube
همراه با جلد



پیشنهاد می شود

دانلود رمان اشکِ عشقِ آتشین

دانلود رمان به قلب من نگاه کن

دانلود رمان دختر طلاق

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

www.1roman.ir

سطح رمان: برگزیده

خلاصه:

تقدیر قلمش را به دست گرفت و داستانی را با یک پسر و دختر شروع کرد که بنا به دلایلی، با هم زندگی می کنند.

شاید یک مسئولیت، یک اجبار، یک پیمان و یا یک حس تنهایی، زندگی این دو را به هم متصل کرده باشد. با این وجود، آیا پایان این داستان نیز به عشق ختم می شود؟! یا شخصیت ها عاشق کس دیگری می شوند؟! و یا...

هر چیزی ممکن است اتفاق بیفتد.

با این رمان همراه باشید! باتمام بالا پایین‌ها، اتفاقات جالب، خنده‌دار و گاهی غم‌انگیز که در آن می‌افتد.

امیدوارم لذت ببرید!

مقدمه:

آهای تو!

آری، باتوأم.

تو که تنها مانده‌ای!

تو که درمانده‌ای!

تو که زیر بار مشکلات خم شده‌ای!

تو که کسی را نداری!

تو که از همه ضربه خورده‌ای!

تو که دنبال کسی می‌گردی تا همیشه پشت بماند!

کمی به عقب برگرد...!

می‌بینی؟! همانجا!

او کسی است که همیشه، پیش تو می‌ماند...!

یعنی زندگی یه آدم مزخرفتر از اینم میشه؟! همش مدرسه، خونه. گاهی وقتا، فقط گاهی وقتا هم می تونی چند ساعت بری بیرون اما بعد از اون دوباره مدرسه، خونه. هر دفعه هم می گم بعد از مدرسه با دوستانم برم بیرون، تنها چیزی که نصیبم میشه یک چشم غره‌ی خفن و اخمای درهمه. کلا با بیرون رفتن من مشکل داره اما خب، از حق نگذریم با آدمایی که بهشون اعتماد داره، اجازه میده بیرون برم و خب این خیلی خوبه!

آروم سرم رو بالا میارم و زیر چشمی، دور و برم رو نگاه می کنم. این پسره دیگه کیه؟ منطقه‌ای که ما زندگی می کنیم، منطقه‌ای اصالت نشین و با کلاسه اما این پسر، قیافش به این حرفا نمی خوره. تا پسره سمت من بر می گرده، سرم رو پایین می ندازم. نگاه نگاه، پسره‌ی پررو! صدای نحسش، روی اعصابم خط می ندازه:

-سلام خوشگله! بیا عشق من!

من به گور زندانبان خندیدم عشقت بشم یا پیشت پیام!

یه نگاه زیر چشمی دیگه انداختم.

-چرا ناز می کنی خوشگله؟

ای خدا! یه فکری واسه‌ی این بکن. کی تا حالا با لباس فرم خوشگل بوده که من دومیش باشم؟ چرا باید جوابش رو بدم؟ تجربه ثابت کرده جواب دادن به آدمای علاف و بیکار، فقط و فقط وقت آدم رو هدر می ده.

اینطوری بزرگ شدم. تا وقتی چیزی برام منفعت و سود نداشته باشه، براش ارزشی قائل نمی شم. در واقع این رو زندانبان یادم داده.

امروز خیر سرم می خواستم یه خرده پیاده روی کنم، واسه همین به راننده گفتم دو تا کوچه پایین تر پیاده مکنه. حالا دارم میگم کاشکی همچین کاری نمی کردم. اگه راننده بره همه چیز رو به زندانبان بگه؟ اونوقت من چیکار کنم؟ فاتحم خوندس.

از دور ساختمون مشکی رنگی رو می بینم که تو این محله تکه، نه بخاطر وسعت و معماری زیباش؛ به خاطر رنگ مشکیش. یعنی قشنگ قدرت زندانبان رو به رخ همه می کشه. به قدما سرعت دادم.

چقدر عجیب اینکه درش بازه! رفتم تو و نگاهی به حیاط بزرگ خونمون انداختم. از جلوی در، یه راه بزرگ سنگی که انتهاش ساختمون بود. دو طرفه این راه هم چمن های سبز و درخت های سبزتر از اونا کاشته شده بودن. پارکینگ هم دقیقاً کنار ساختمون بود. سمت راستم، تقریباً وسط حیاط، یه درخت بیدمجنون خیلی قشنگ کاشته و زیرشم یه تاب بود.

کیفم رو از روی شونم برداشتم و دستم گرفتم. در رو آرام بستم و شروع به راه رفتن روی زمین سنگی کردم. به در بزرگ و مشکی رنگ خونه دست کشیدم، نفسم رو حبس کردم. کلید رو از توی مانتوم درآوردم و آرام وارد قفل کردم. محتاطانه کلید رو چرخوندم و در باز شد. با خوندن یه حمد نصفه نیمه وارد شدم.

نفسم رو بیرون دادم. انگاری کسی توی خونه نیس ولی باید محتاط باشم. روبه روم یک حال بزرگ و دل باز با دکوراسیون سورمه ای، سفید و مشکی بود. توی خونه خبری از عتیقه جات و مجسمه های گرون و تابلوهای نقاشی باارزش نیست. در خونه وسط حال باز می شد؛ کنار در پنجره هایی که از سقف تا کف خونه کشیده شده بودن، با پرده های سفید و مشکی پوشیده بودن. سمت راست یک شومینه ی قشنگ با آجرهای مشکی-قهوه ای، بعد از اون یک دست مبلمان مشکی و بعد از مبلمان

مشکی، مبلمان سفید. سمت چپ تلویزیون که بیشتر مواقع خاموش بود، بعد هم آشپزخانه با کابینت‌های سفید و مشکی. سرامیک‌های سفید و مرمرین کف سالن با فرش‌های سفید و مشکی پوشیده شده بود.

یکم جلوتر رفتم. راه‌پله‌ی مرمری با نرده‌های سیاه رنگ که از طبقه‌ی بالا تا طبقه‌ی پایین کشیده می‌شد و روبه‌روی در خونه قرار داره. من خیلی دوسش دارم! وقتی از پله‌هاش پایین میام، ناخودآگاه حس سیندرلا بهم دست می‌ده و خرامان‌خرامان راه می‌رم. شاید در نگاه اول، خونه‌ی ترسناک و غم‌انگیزی باشه اما به منی که چند سال توش زندگی کردم، حس امنیت و آرامش می‌ده.

از فکر خونه بیرون اومدم و با احتیاط به سمت پله‌ها حرکت کردم. اصلاً وقتی می‌خوام یه کاری رو به بهترین شکل ممکن انجام بدم، همه چیز خراب می‌شه. نه مثل اینکه این دفعه دارم خوب انجامش می‌دم. ایول به من!

مگه نباید زودتر می‌رسیدی؟

سرجام خشک می‌شم. اوضاع بد بود، بدتر شد. با همون پای معلق روی هوا، برمی‌گردم سمت مبل محبوب و گرون قیمت زندانبان. اصلاً این مبل سیاه و باارزش رو یادم رفته بود. صاحب مبل، پاهای کشیده‌اش رو روی هم انداخته بود و شلوار خاکستری رنگی پوشیده بود که مثل همیشه خوش‌دوخت و اتو کشیده بود، نگاهم رو بالاتر میارم؛ پیرهن مردونه‌ی سفیدرنگ. چشمام رو بستم، جرات ندارم نگاهم رو بالاتر از این بیارم و در عوض توی ذهنم، وقتایی که عصبانی میشه رو تجسم کردم؛ نگاه تیز و برنده و اخم‌های ترسناک.

با شنیدن صدای بم و مردونش، چشمام رو روی هم فشردم. تازه به عمق ماجرا پی بردم.

-جواب من رو بده.

-نمی‌خواستم دیر کنم زندانبان.

من همیشه به اون زندانبان می‌گم. چون اون زندانبان همه کسه و همه چیزه. گاهی وقتا حس می‌کنم، می‌تونه هر چیزی رو که بخواد زندانی خودش کنه.

-ولی سی و پنج دقیقه دیر کردی.

-ببخشید.

همیشه ازش حساب می‌برم.

-چی رو ببخشم؟ دیگه تکرار نشه.

-چشم!

-ناهار نداریم. مه‌ری خانوم و جعفرآقا چند روزی رفتن مرخصی.

قیافم شل و آویزون شد.

-خب به سلامتی! چرا ما ناهار نداشته باشیم؟

-چون من دارم برمی‌گردم شرکت.

-خب من باید از گرسنگی بمیرم؟

-یه جلسه فوری دارم، شب میام.

از روی مبل محبوبش بلند شد و به سمت در ورودی حرکت کرد. نزدیک در ایستاد،

برگشت و یه نگاه کوتاه به من کرد.

-اگه نخواستی تنها بمونی، زنگ بزن نفس بیاد پیشت.

-فکر نکنم بتونه بیاد، آخه با آقاسامانشون قرار دارن.

سرش رو تگون داد.

-پس خدافظ.

-خدافظ.

همین که در بسته شد. سریع از پله‌ها بالا رفتم و پریدم توی اتاقم. جونمی! هیچ‌جا اتاق آدم نمی‌شه. دیوارهای آبی رنگ و وسایل خاکستری. نه خاکستری و نه آبی، رنگ‌های مورد علاقم نبودن. از اولی که اومده بودم، این اتاق همینجوری بود. کمد، میز آرایشی که هیچوقت استفاده نمی‌شد، سمت چپ اتاق؛ حموم و دستشویی به ترتیب سمت راست اتاق. تخت هم وسطشون که پشتش یک پنجره‌ی خیلی بزرگ بود و تقریبا کل دیوار رو پوشونده بود. در حموم رو باز کردم و رفتم تو.

چند دقیقه‌ی بعد از حموم بیرون اومدم و جلدی لباسام رو پوشیدم و پریدم روی تخت. ایول! به نظر من اصلا مزه‌ی هر کاری به سریع انجام دادنشه. رفتم جلوی آینه تا موهام رو خشک کنم. حوله رو از سرم کندم. موهای قهوه‌ای رنگ فرفریم ریخت دورم، شبیه فتر بودن. همیشه دوست داشتم موهام صاف بود اما هر دفعه حرف از صاف کردن موهام می‌زدم، زندانبان با یک چشم‌غره، از این کار منصرف می‌کرد.

چشمام قرمز شده بود، همیشه وقتی از حموم بیرون میام، چشمام قرمز میشه. موهام رو بدون اینکه خشک کنم، شونه زدم و بعد با کش محکم بستمشون تا دور و برم نریزن. روی تخت نشستیم. فکرم رفت سمت گذشته، گذشته‌ی من و زندانبان.

پدر من نگهبان شرکت پدر زندانبان بود. وضع مالی خونواده‌ی من خوب نبود اما با همین وضع مالی، زندگی راحتی داشتیم. مادر زندانبان وقتی هشت سالش بود، از

دنیا رفته بود اما من مادر داشتم و زن خوبی نبود، می‌گفتن خیلی خوشگل بوده و من می‌فهمیدم که پدرم رو دوست نداره. همیشه دنبال بهونه می‌گشت تا بابام طلاقش بده، می‌گفت ازدواج با بابا یه اشتباه بوده و حیف شده.

بعد از اینکه با بابای زندانبان آشنا شد، فهمید که فرصتش جور شده. پدر و مادر من عاشق و معشوق نبودن، مادرم به اجبار پدرش توی هفده سالگی با پدرم ازدواج کرده بود. طبیعتا هیچ دختری دوست نداره هفده سال سنش، زن یه مرد چهل ساله بشه. پدرم هم از اون مجنون‌های روزگار نبود. دیگه براش فرقی نمی‌کرد توی پنجاه سالگی زن داشته باشه، یا نه. پس مادرم رو طلاق داد. چیز زیادی از پدر زندانبان نمی‌دونم، فقط اینکه اون فکر طلاق رو توی سر مادرم انداخته بود.

یه روز مامان وسایلش رو برداشت و گفت که می‌خواد بره. من به پاش افتادم، گریه می‌کردم، جیغ می‌زدم اما اون اعتنایی نکرد و رفت. بابا جلوم رو گرفت تا دنبالش نرم، تا دنبالش نکنم و از همون روز به بعد، دیگه هیچ خبری از پدر زندانبان و مادر من نشد.

درست همون موقع‌ها، زندانبان پیش مادر بزرگ و پدر بزرگ مادریش زندگی می‌کرد. پدر منم با مشکلات کنار اومده بود و با هر زور و بدبختی‌ای که داشت، منو بزرگ کرد. دوازده سالم بود که یک روز بابام خسته اومد خونه، خسته‌تر از همیشه. هر چقدر ازش پرسیدم که چی شده، جوابی نمی‌داد. دست من رو گرفت و با خودش برد دم در یک خونه. زنگ آیفون رو فشار داد و گفت:
-اگه می‌شه به آقای آرمانی بگید بیاد دم در.

چند دقیقه‌ای گذشت که پسری تقریبا نوزده-بیست ساله دم در اومد. چشمش که به پدر افتاد نگاهش پر از غم شد. اخمای پسر درهم فرو رفت و به من نگاه کرد،

نمی‌دونم چه سری داشت که با دیدنش حس اطمینان و امنیت کردم. پدرم شروع کرد به صحبت کردن و اون با سر تایید می‌کرد. از یک قول حرف می‌زد. می‌گفت تو قول دادی، باید پاشم بمونی، من دیگه توانش رو ندارم. پسر در جواب تمام حرف‌های بابا چیزی نمی‌گفت و فقط با غم و تردید، به من نگاه می‌کرد. سرش رو تکون داد. پدرم دستش رو پشت من گذاشت و کمی به جلو هلم داد. با تعجب به پسر نگاه می‌کردم. لبخند گرمی زد. وقتی نگاهم رو از چهره‌ی پسر برداشتم، برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم، پدرم رو ندیدم. پسر رو به من گفت:

-نگران نباش. از این به بعد مسئولیتت با منه.

فقط تونستم بگم:

-بابا؟!!

شونه‌هام رو گرفت و برم گردوند.

-از این به بعد باید به نبودنش عادت کنی.

چاره‌ی دیگه‌ای غیر از اعتماد کردن بهش نداشتم. مادرم تک فرزند بود، پدرم هم هیچوقت از فامیلاش چیزی نمی‌گفت. پس با این وجود، من هیچ راه دیگه‌ای نداشتم.

صفحه‌ی جدیدی از تقدیر من ورق خورد. زندانبان مال و اموال پدرش رو گرفت و شروع کرد به رونق کارش، روز به روز زندگی من و اون بهتر می‌شد. نمی‌گم از همون اول همه چیز خوب بود، زندانبان برای گرفتن ارث پدرش، چندین بار به دادگاه رفت. حدود سه سال طول کشید تا تمام اموال پدرش رو بگیره. توی این سه سال، هر



جووری بود زندگی می‌کردیم اما بعدش خوب شد. همه چیز ثبات گرفت و آرامش به وجود اومد.

همیشه قدردان و مدیون زندانبان هستم، چون می‌دونم بزرگ کردن یک دختر نوجوون، برای پسری که خودش هم نوجوون محسوب می‌شه، چقدر سخته. گوشیم رو برداشتم و به نفس پیام دادم.

-سلام نفسی. ناهار خوردی؟

-سلام. باز تو گرسنته؟

-مگه تقصیر منه؟

-نه تقصیر اون معدته، من نمی‌دونم تو چرا این همه می‌خوری، هیچی نمیشی.

-ای بابا، نفس باز شروع کردی؟

-مگه اهورا نیست؟ خب بگو یه چیزی بریزه تو اون خندق بلا.

با خنده براش تایپ کردم.

-نه نیست برگشته شرکت.

-خب بیشعور اون کار داره، تو هم یکم مراعات کن.

-نفس!

-اطی! من باید برم، سامان قراره بیاد دنبالم.

-تو هم با این سامانت، خداحافظ.

-قربونش برم! خداحافظ.

دکمه‌ی کنار گوشی رو فشار دادم، صفحش خاموش شد، و انداختمش روی تخت. نفس تقریباً یک سال و خرده‌ای میشه که نامزد کرده، دقیقا از بار اولی که دیدمش، اونم با پسرعموی زندانبان. هیچوقت نفهمیدم با وجود علاقه‌ای که به سامان داره، چرا زودتر ازدواج نمی‌کنن.

ای خدا! مردم از گرسنگی!

توی هر شش دقیقه، یک بار شکمم صدا می‌ده. حساب کردم هر نه دقیقه، یکبار فکر بیرون رفتن از اتاق به سرم می‌زنه، دو دقیقه بهش فکر می‌کنم، بعدش منصرف می‌شم. یعنی انقدر بیکارم که به این جور چیزا هم فکر می‌کنم. اصلا وقتی گرسنه می‌شم، حال هیچ کاری رو ندارم. آفتاب در حال رفتنه و تقریباً غروب شده. از روی تخت بلند شدم و از پنجره‌ی اتاقم، نگاهی به حیاط انداختم. پس چرا نمیاد؟! قاروقور شکمم راه افتاده.

یهو صدای غرش لندکروز مشکی زندانبان اومد. آها! خدا خیرت بده! زودتر می‌یومدی.

توی دلم قربون صدقش رفتم، نگاه کن چقدر جیگره! من حاضرم این ماشین رو با یک جین پسر جذاب و همه چی تموم معامله کنم. خیلی دوست دارم رانندگی یاد بگیرم اما هیچوقت با اهورا راجبش صحبت نکردم.

به سرعت از اتاق بیرون اومدم، داشتم پله‌های سوم و چهارم رو رد می‌کردم که در ورودی باز شد و زندانبان درحالی که کتش رو روی دستش انداخته و اخم کرده بود، وارد شد. مثل همیشه بلند بالا و با لبخند سلام کردم و مثل همیشه جوابم رو آروم، گرفتم.

-خسته نباشی.

سرش رو تگون داد.

-من گرسنمه، اونم زیاد.

-چکارت کنم؟

-هیچی.

قیافم آویزون شد.

-بپر، دو تا قاشق و بشقاب و لیوان بیار.

دستم رو بهم کوبیدم و با شوق تا آشپزخونه دویدم.

همین جور که فکر می کردم، از توی کشو دو تا قاشق و چنگال، دو تا لیوان شیشه‌ای

برداشتم. یعنی چی گرفته؟ شاید مرغ باشه، شایدم جوجه. از توی کابینت هم دوتا

بشقاب چینی که گل‌های آبی رنگ داشت، برداشتم و از آشپزخونه بیرون اومدم.

بشقاب‌ها رو روی میز روبروی تلویزیون چیدم و نشستم. امروز می خوام جلوی

تلویزیون غذا بخورم.

زندانبان رفته بود تا لباساش رو عوض کنه. معدم مثل یک دینامیت در حال انفجار،

سروصدا می کرد. چشمم به ظرف‌های یک بار مصرف غذا، روی میز افتاد.

باخودم گفتم فقط یک ذره می خورم، قول می دم، یک کوچولو! دستم رو سمت ظرف

بردم، یکم ناخونک می زنم. تا اومدم در ظرف رو باز کنم، صدای زندانبان اومد:

-دست به اونا زدی، نزدی.

سریع دستم رو کشیدم عقب و آروم روی مبلی که جلوش میز بود، نشستم. زندانبان

اومد و کنارم روی مبل نشست. تلویزیون رو روشن کرد، امیدوار بودم که یک فیلم

قشنگ... زد اخبار. ناخودآگاه پوکر فیس شدم؛ آخه من نمی‌دونم این اخبار چه جذابیتی براش داره، همش بازار بورس، گرون شدن دلار و بالا رفتن قیمت کالاها. غذاها رو توی بشقاب‌ها ریخت و جلوی خودم و خودش گذاشت، خورشت قیمه! اصلا نمی‌دونم زندانبان چه علاقه‌ی مفرضی به قیمه داره، برای من که فرقی نمی‌کنه هر چی باشه، می‌خورم. مثل همیشه که وقتی غذا می‌بینم همه چی رو فراموش می‌کنم، شروع به غذا خوردن کردم.

دو تا قاشق ته بشقابم مونده بود که دیدم بشقاب زندانبان پره و هیچی ازش نخورده. شونه‌هام رو بالا انداختم و برای خودم نوشابه ریختم، نوشابم رو تا ته سر کشیدم. دیدم همچنان به تلویزیون زل زده و چشم بر نمی‌داره. ازش پرسیدم:

-مگه نمی‌خوری؟

-چرا، می‌خورم.

دیگه نگاهش نکردم و دو تا قاشق رو هم خوردم اما سیر نشدم. نفس راست می‌گه، من خیلی خیکیم.

خجالت می‌کشیدم بگم بازم می‌خوام، به هر حال اونم گرسنه است. زندانبان ظرف من رو برداشت و ظرف خودش رو جلوم گذاشت. با تعجب بهش خیره شدم. مگه خودش گرسنه نبود؟

-اینجوری نگاهم نکن، تو شرکت ناهار خوردم.

یه لبخند بزرگ زدم و مشغول غذا خوردن شدم. همیشه من در اولویت بودم و بعدش زندانبان.

صبح با حس دستی روی صورتم بیدار شدم ولی نه چشمام رو باز کردم و نه بلند شدم. می خواستم ببینم کیه که داره صورت من رو نوازش می کنه. یهو یه فکری به ذهنم رسید، نکنه زندانبان باشه؟ نه بابا زندانبان و این کارا؟ خب شاید این دفعه یه چیزی تو سرش خورده و مهربون شده. یهو چشمام رو باز کردم. اینکه نفس خودمونه. اینجا چی کار می کنه؟

-سلام گلی. پاشو امروز یه برنامه ای ریختم واست توپ.

-ولم کن بابا.

-چی چی رو ولم کن؟ بلند شو ببینم، می خوایم امروز بریم کوهنوردی.

پوف بلندی گفتم و پتو رو روی سرم کشیدم.

-زندانبان نمی زاره.

-چرا اتفاقاً خودشم میاد.

پتو رو زدم کنار و رو به نفس کردم و با لحن التماس گونه ای گفتم:

-میشه من نیام؟

نفس با یه جیغ گوشخراش گفت:

-نه.

-خیلی خوب! چرا هوار می کشی؟

بلند شدم و نفس رو از اتاق بیرون کردم و محض اطمینان، در اتاقم رو هم قفل کردم.

امروز اصلاً حوصله ی جایی رفتن رو ندارم. مدرسه ام که ندارم، امروز استثنائاً می خوام

تمام مدت خونه باشم و شاید خوابیدم. چه کار کنم؟ یه فکر بکر به ذهنم رسید. یه بشکن زدم و باخوشحالی بلند شدم. موهام رو یه شونه‌ی الکی زدم و طبق معمول محکم بستمشون.

رفتم سمت در اتاق، آروم قفل در رو باز کردم، سرم رو از لای در بیرون آوردم و یه نگاهی به دور و بر انداختم. خب مثله اینکه کسی نیس.

سریع اومدم تو و درو بستم ولی قفلش نکردم. بدوبدو رفتم تو حموم و درم بستم. حالا دیگه کسی نمی‌تونه مجبورم کنه، بیرون بیام. در ضمن در حموم و دستشویی‌ها اصلا کلید خور نیست ولی حموم من فقط کلید خوره و قفل داره که اونم زندانبان کار به اون کلید نداره و فقط یدونه ازش هست که دست خودمه.

یه ده دقیقه‌ای ایستاده بودم و به در خیره شده بودم. داشت کم‌کم خوابم می‌برد که یکی در زد. بعد از اونم صدای نفس اومد:

-اطی! کجایی؟ بیا بیرون ببینم.

صدای آروم سامان رو هم به زور شنیدم.

-تورو خدا بیا بیرون!

همینجور داشتن التماس می‌کردن بیام بیرون و منم ریزریز می‌خندیدم. با این حرف زندانبان، خیلی آروم دستام رو بهم کوبیدم.

-سامان! نفس! اگه نمی‌خواد بیاد نیاد، خودمون می‌ریم.

دمت گرم زندانبان! زود باشین برین. صدای کوبیده شدن در اتاقم که اومد. چند دقیقه صبر کردم تا برن.

جونمی! همشون رفتن، ایول! از پنجره‌ی خیلی کوچیک حموم به داخل نور می‌تابید و تقریباً حموم رو روشن می‌کرد. نفس عمیقی از بینی کشیدم که باعث شد بوی خاصی رو استشمام کنم. چقد بوش بده! به آرومی برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم، با یه صحنه‌ی دردناک همراه با بوی گند روبرو شدم. جورابای نشسته‌ام از یک ماه پیش، همه جای حموم پخش و پلا بودن.

وای، کاشکی باهاشون رفته بودم. با دست دماغم رو گرفتم. حالا چیکار کنم با اینا؟ عرضه‌ام ندارم الان بشورمشون، اونم با این بو، بو باقالی گندیده. یادم افتاد گوشیم رو هم همراه خودم نیاوردم. ولش کن، تحمل می‌کنم.

یه چیزی به ذهنم رسید. من که می‌تونم درو باز کنم، دستگیره رو به پایین فشار دادم. چرا در باز نمیشه، بازشو دیگه. نکنه، یعنی کاری کردن در باز نشه؟! ترس ورم داشت. وای! چه خاکی تو سرم بریزم؟ همونجا کف حموم سر خوردم و نشستم. چاره‌ی دیگه‌ای ندارم که مجبورم همینجا بمونم. نمی‌دونم چقدر گذشت که کم‌کم بی‌حال شدم و چشمام بسته شد.

«اهورا»

صدام رو بالا بردم.

-سامان! من باید برم خونه.

سامان در حالی که با نفس و دوستانش می‌خندید، به من نگاه کرد. با دست بهش اشاره کردم جلوتر بیاد. سامان رو به نفس یک چیزی گفت و به جای خودش، نفس رو فرستاد.

-سامان گفت باهش کار داری.

نگاهم هنوزم به سامان خوش خنده بود.

-آره، ببین نفس. من باید برم خونه.

-چرا؟

نگران شده بود. بالاخره نگاهش کردم.

-بخاطر اطلس.

لبخند مهربونی زد، از همون لبخندایی که سامان زیاد تعریفشون رو می‌کرد.

-الان میگم سامان بیاد.

چشمام رو روی هم فشردم. برگشت و به سمت سامان حرکت کرد. نفس همیشه درک می‌کرد، هیچوقت توی هیچ چیزی کنجاوی نمی‌کرد، می‌دونست اگه لازم باشه موضوعی رو بدون، حتما بهش میگم. یعنی اطلس داره چیکار می‌کنه؟

شاید من زیادی روی اطلس حساس شدم اما نمی‌شه اون وروجک رو حتی یه دقیقه توی خونه تنها گذاشت. مخصوصاً حالا که مهری خانم و جعفرآقا نیستن. با یادآوری آتیشایی که می‌سوزونه و شیپنتای عجیب و غریبی که انجام می‌ده، لبخند زدم. اصلاً بعضی وقتا وقتی شیپنت می‌کنه، به خودم قول می‌دم که همیشه پیش خودم نگهش دارم.

«اطلس»

حس کردم یه چیزی محکم به در می خوره ولی حال نداشتم چشمام رو باز کنم.
صدای زندانبان رو تشخیص می دادم.

-اطلس! می تونی بیای بیرون!؟

صدای نفس رو هم می شنیدم.

-اطلس من رو ببخش!

داشتم با خودم فکر می کردم، چرا باید ببخشمش که یهو در باز شد. چشمام رو باز کردم. زندانبان توی چارچوب در بود، تا من رو دید سریع اومد و از رو زمین بلندم کرد و گرفتم توی بغلش. از حموم بیرون آوردم و در رو با پا بست. از پله ها پایین اومد و من رو روی اولین مبل گذاشت. بعد رو به نفس کرد و گفت:

-برو پنجره ها رو باز کن، کولرگازی رو هم روشن کن، هوا رد و بدل بشه.

چشمم به اهورا افتاد که چشماش رو محکم روی هم فشار می داد.

-چیزی شده؟

بهم نگاه کرد.

-نه، تو خوبی؟

سرم رو تکون دادم و توی جام نشستم.

-چرا رفتی اون تو؟

-تو چرا کاری کرده بودی که در باز نشه؟ بعد رفتن شما سعی کردم درو باز کنم ولی نشد.

-من که کاری به در نداشتم، وقتی توی اتاق اومدم، سامان در رو باز کرده بود. در ضمن از این به بعد جورابات رو بشور.

-یعنی میگی تو نبودى که...

حرفم رو قطع کرد.

-نه من نبودم.

-پس کی بوده؟!

یکم تو چشمای هم دیگه زل زدیم و در آخر، جفتمون سرمون رو برگردوندیم و به سامان خیره شدیم.

-سامان کار تو بود؟

سامان سریع سرش رو بالا کرد و یه نگاه متعجب به ما انداخت. حالا کی می خواد برای این گیج توضیح بده؟ این پسر واقعاً نوبره! همیشه آرومه، خیلی کم حرف می زنه، تمام دستوره‌های نفس رو اطاعت می کنه و عجیب خوش خندس. زندانبان دوباره پرسید:

-سامان! با توام! تو در حموم رو قفل کرده بودی؟

سامان با همون صدای آرومش گفت:

-آره، ببخشید. تقصیر نفس بود. از اینکه اطلس نمی‌اومد حرصش گرفته بود و به من گفت در رو قفل کنم تا اگه خواستی بیای بیرون نتونی، شرمنده.

زندانبان پوف کلافه‌ای کشید و در حالی که خودش رو روی مبل ولو می‌کرد، گفت:

-از دست شما، از بچه‌ها بدترین.

به روی سامان لبخند زدم.

-اشکال نداره.

بعدش با داد نفس رو صدا زدم.

نفس سریع اومد کنار من و با ابروهای بالارفته بهم نگاه کرد.

-جانم، چی شده؟

باصورت برافروخته و عصبانی زل زدم به نفس:

-خونت حلاله، که من نیام بیرون، ها؟

-نه، خدا مرگم بده! من چرا باید اینکار رو بکنم؟

غضبناک نگاهش کردم و از روی مبل بلند شدم. دروغ چرا؟ از اول هیچ‌طوریم نبود، تو

حمومم فقط خوابم برده بود، اینا شلوغش کردن. ولی اینکار نفس...

-اطلسی! یه نگاه به من بنداز، من بیست و سه سالمه، چرا باید همچین کار

بچه‌گانه‌ای رو بکنم؟

اون عقب می‌رفت و من جلو می‌اومدم.

-درست میگی. ولی نفس! تو فقط از نظر جسمانی بیست و سه سالته، اما از نظر عقلی سه سالم نیست.

-خب ببین. من اونجا تنها بودم، توهم باید می یومدی.

واقعا از یک دختر بیست و سه ساله انتظار دیگه ای داشتم اما نفس همیشه همین جور بود. گاهی اوقات حس می کردی، زیادی بچست. از خیر این بچه ی بیست و سه ساله گذشتم و کنار زندانبان روی مبل لم دادم. نفسم بعد از اینکه فهمید خطری تهدیدش نمی کنه، کنار سامان، روی مبل روبه روی ما نشست.

نگاهی توی آینه به خودم کردم تا از کامل بودن همه چیز مطمئن بشم. موهام رو پخش و پلا بسته بودم. یه روسری کهنه هم دور دهنم و دماغم بسته بودم، یه شلوارک گشاد گل گلیم پام بود، با یه تیشرت گشادتر از شلوارک که خیلی درب و داغون بود، ایول همه چی تکمیله!

دمپایی های حموم رو پوشیدم و رفتم تو. اه! اینا شسته نمی شن که، باید سوزوندشون. جورابا رو یکی یکی با صابون کف مالی می کردم و می شستم، یک اهنگیم که تازه به ذهنم اومده بود رو زمزمه می کردم یا بهتره بگم، بلندبلند می خوندم.

آره حیف که نیستی ولی تنهایی بهتره

حیف که نیستی ولی بد و خوب می گذره

هی! کی میشه من این آهنگارو برای یک نفر بخونم؟ اصلاً کسیم پیدا می شه؟ بخواد من براش از اینا بخونم؟ مسلماً، نه. کنار وان حموم نشسته بودم و برای خودم می خوندم.

-اطلس! چه خوشگل شدی.

بیا، بالاخره یکی پیدا شد که من براش از اون آهنگها بخونم ولی این طرف صداس زیادى آشناست. یهو خشک شدم و برگشتم سمت در حموم. آب دهنم رو به طور نامحسوس، قورت دادم و به چشمای مشکى رنگش نگاه کردم.

-خدا وکیلى خجالت نمى کشی؟

لبخندى کنج لبش نشست.

-برای چی؟

اشاره‌ای به خودم کردم.

-آخه کدوم پسری از همچین قیافه‌ای خوشش میاد؟ من برای تو آرزوهای زیباتری داشتم.

دستام رو زیر شیر حموم شستم و برگشتم.

-مثلاً چه آرزوهایی؟

-با خودم می‌گفتم، من باید برای زندانبان یک عدد دختر با چشمون رنگی، گونه‌های برجسته و گلگون، ل**ب‌های سرخ، موهای صاف و براق، ابروهای خوش‌فرم، کدبانو، درس خونده، مهربون، جدی، سنگین، متین، باو...

دستش رو جلو آورد و حرفم رو قطع کرد.

-واستا واستا، اینی که داری میگی چیه؟

با تعجب نگاهش کردم.

-خب دختره دیگه.

-من باید همچین دختری رو بیسندم؟

-نه، تو نمی خواد بیسندی، من پسندیدمش. به جان تو اهورا! اگه همچین دختری الان اینجا بود، بدون درنگ مجبورت می کردم، عقدش کنی.

-جون خودت! خب اگه من نخوامش چی؟

ابروهام رو توی هم بردم.

-یعنی چی؟

-خب من همچین دختری رو نمی خوام.

پوکرفیس نگاهش کردم و بعد زدم زیر خنده. با چشمای گرد شده نگاهم کرد.

-به چی می خندی؟

همینجور که نزدیک بود از خنده رو به قبله بشم، گفتم:

-زندانبان! همچین یه ژست مغرورانه و با تکبر گرفتی که انگار این دختر جلوت وایساده. چشمت رو باز کن پسر، تنها دختری که جلوت وایساده منم، منم که از این آپشن ها ندارم. در ضمن هیچ دختری نمی یاد با تو ازدواج کنه.

تای ابروش رو با شیپنت بالا فرستاد و گفت:

-جدی، هیچ دختری؟

جدی نگاهش کردم.

-هیچ دختری.

-مطمئنی؟ چند روز دیگه نیای بگی، اهورا با من ازدواج کن.

چند ثانیه پوکرفیس نگاهش کردم. اونم همون حالتش رو نگه داشته بود. دست آخر به طور نامحسوس دستم رو سمت دمپایی‌های نیکتای زردرنگ سوراخ‌سوراخ بردم. دستم رو به دمپایی گرفتم و جلوتر رفتم. زندانبان کم‌کم داشت بو می‌برد، می‌خوام چیکار کنم.

دمپایی رو از پام در آوردم و جلوی روش گرفتم.

-آخه شل مغز، دارم میگم یک عدد دختر خوشگل واست پیدا می‌کنم با اون آپشن‌هایی که گفتم، نگفتم که خودم می‌خوام زنت بشم.

زندانبان با لبخند شیطنت‌آمیز خودش رو پشت چارچوب در حموم قایم کرد و فقط سرش رو بیرون آورد.

-اطلس! مطمئنی تا الان زنم نشدی؟

پرت کردن دمپایی توسط من همزمان شد با دزدیدن سر اون.

-پسره‌ی بی‌حیا! من به چه درد تو می‌خورم؟ یک دختر توپ و همه چی تموم واست پیدا می‌کنم.

دوباره جلوم وایساد و به چارچوب در تکیه داد.

-مثل مادرای حرف می‌زنی که می‌خوان پسرشون رو داماد کنن تا از شرش خلاص شن.

-نه پسر جان، بحث این حرفا نیست.

مکت کردم و دوباره ادامه دادم:

-دلم نمی‌خواد اگه یه وقتی من از این خونه رفتم و شرم از سرت کم شد، تنها بمونی.

صدام بغض‌دار بود. بخاطر آینده‌ی نامعلوم، بخاطر مشکلات، بخاطر اینکه نمی‌دونستم قراره چی پیش بیاد. واقعا نامعلومی آینده، ترسناکتر از حمله‌ی ناگهانی زامبی‌هاست. زندانبان جدی شد.

-اطلس! فعلاً که قرار نیست زن بگیرم. تو هم که اشکت دم مشکته، هنوز که چیزی نشده.

لبخند زدم. شاید واقعاً راست می‌گفت. به هر حال زندگیه دیگه، می‌گذره. رفته بود تو جلد جدیدت، این شیطنتاش فقط چند دقیقه‌ایه.

-امشب خونه‌ی پسر عمه دعوتیم.

قیافم مثل خمیر پیتزا کش اومد.

-چرا اونجا؟ نمی‌شه با نفس و سامان بریم بیرون؟

بدون هیچ حرفی ابروهاش رو بالا انداخت. با نارضایتی اخم کردم که گفت:

-می‌ریم خونه‌ی پسرعمم. تو هم مثل بچه‌ی آدم رفتار می‌کنی.

-زندانبان!

اوقاتش تلخ شد.

-چی؟

سرم رو پایین انداختم و در حالی که از حموم بیرون می‌اومدم، گفتم:

-هیچی.

دیگه ندیدم که چیکار می‌کنه اما صدای بسته شدن در اتاقم، نشون می‌داد که رفت بیرون. در حموم رو باز گذاشتم تا جوراب‌ها خشک بشن و خودمم رفتم سر کمد. چشمام رو بستم و در کمد رو باز کردم. به محض باز شدن در کمد، تمام لباس‌ها ریخت بیرون. کف اتاق پر شد از همه نوع لباس و همه رنگ. مثل بازارهای حراجی شد. تصور کردم؛ زندانبان در حالی که یک لنگ دور سرش بسته، صورتش رو آفتاب سوزونده، انبوهی از ریش صورتش رو پوشونده، یک دست لباس افغانی مردونه به رنگ آبی هم تنش کرده، داره لباسای من رو حراج می‌کنه، می‌گه:

-حراج، حراج. بدو بیا لباس‌های قشنگ، از همه رنگ آوردم برات.

خودمم چهارزانو کنارش نشستم و یک چادر گل‌گلی صورتی رو هم دورم پیچیدم، بلند داد می‌زنم:

-نخری، از کیسه‌ات رفته.

زدم زیر خنده. روانم شاد شد. کنار لباسا نشستم. یعنی شلخته‌تر از من هم آدمی وجود داره؟ به جان اهورا که وجود نداره. چشمام رو بستم و دستم رو سمت لباسا بردم. یا علی! هر چی اومد، همون رو می‌پوشم. مثل ماهیگیری می‌مونه. یک چیزی رو گرفتم و چشمام رو دوباره باز و نگاهش کردم.

مانتوی سرمه‌ای! دوباره همون کار رو کردم. صید این دفعه، به محض اینکه چشمم بهش افتاد، چشمام گرد شد. خاک تو سرم! سریع برگردوندمش زیر لباس‌ها.

دوباره کارم رو تکرار کردم. یک شلوار سفید.

اه، من از شلوار سفید متنفرم! کثیف چندش! شلوار بیچاره رو پرت کردم توی کمد. یادم باشه، بندازمش دور. دوباره دستم رو بین لباس‌ها کردم و شلوار مشکی رو پیدا کردم.

سریع پوشیدمش و کشوی پایین کمد رو بیرون کشیدم. خوشبختانه اینجا مرتب بود. چون روسری‌ها و شال‌ها نخکش می‌شدن، باید این قسمت رو همیشه مرتب نگه می‌داشتم. روسری ساده‌ی سورمه‌ایم رو هم برداشتم و سرم کردم. توی آئینه به خودم نگاه کردم. بعد از اطمینان از کامل بودن همه چیز، از اتاق بیرون اومدم.

از پله‌ها پایین اومدم و چشمم به مبل محبوب و خوشگل زندانبان افتاد. آروم روش نشستم. ای جان! چقدر نرمه. خودم رو روی مبل ولو کردم و منتظر زندانبان شدم. اصلا هر دفعه می‌خوایم بریم بیرون، چند ساعت علاف می‌کنه. حالا خوبه همه‌ی لباس‌هاشم کت و شلواره.

دو سه دقیقه‌ای گذشت تا اینکه آقا تشریف فرما شدن. شلور جین مشکی و یک کت اسپرت قهوه‌ای که زیرشم یه پیراهن مشکی پوشیده بود. صدام رو بالا بردم:
-بفرما، عروس خانم هم اومد.

به جای مادر داماد صحبت کردم:

-ماشالله چه عروسی!

صدام رو کلفت کردم:

-خب بابا جان، اون چایی‌ها و شیرینی‌ها رو بیار تا دهنمون رو شیرین کنیم.

-آره مادر، برو شی...

یهو حرفم رو قطع کرد.

-بسه اطلس، باید بریم.

-چشم. هر چی شما بگی زندانبان.

بلند شدم و همراهش راه افتادم. در خونه رو بستم و کنار ماشین ایستادم. زندانبان

ماشین رو روشن کرد و اشاره زد بیام تو. سوار ماشین شدم و رفتیم...

چند دقیقه‌ی بعد رسیدیم خونه‌ی پسرعمه زندانبان.

وقتی از ماشین پیاده شدم، از دور پسرشون رو دیدم که تو کوجه داشت مردم‌آزاری

می‌کرد، زنگ در خونه‌ها رو می‌زد و در می‌رفت. خاک بر سرت پسرهای بی‌فرهنگ! فکر

کنم یک سالی از من کوچیک‌تر باشه. با این قد و هیكل چه کارایی می‌کنه. اسمش

سامین بود، سامین وحشی. یاد یه خاطره افتادم، دو سال پیش دقیقاً وقتی اومده

بودیم اینجا:

زندانبان برگشت و نگاهی بهم انداخت.

-مگه تو نمیای؟

در جوابش گفتم:

-چرا، چرا میام. تو برو، منم میام.

-باشه.

آروم آروم رفتم سمت سامین وحشی، وای پناه بر خدا! داره لاستیک ماشین زندانبان

رو پنجر می‌کنه، بالاخره این بچه باید ادب بشه یا نه؟ دستم رو بردم جلو و گوش این

بی تربیت وحشی رو گرفتم و محکم پیچوندم. اول هیچ عکس‌العملی نشون نداد ولی دستش از لاستیک ماشین جدا شد، آخیش! جیگرم خنک شد.

طفلک این قدر دردش اومد که شروع به جیخ زدن کرد، منم با هر جیخ اون فشار دستم رو زیادتر می کردم، یهو دستم رو گاز گرفت. دندوناش رو محکم فشار می داد، منم اونقدر دردم اومده بود که ناخودآگاه اشک تو چشمام جمع شد و می خواستم شروع کنم به جیخ زدن که زندانبان با فریاد گفت:

-داری چیکار می کنی اطلس؟

مطابق اون گوش من هم اسیر دست زندانبان شد و بعد دستم رو از دهن سامین وحشی در آورد.

-بچه! من همه جا باید حواسم به تو باشه؟

ولی من به حرف زندانبان گوش نمی دادم، چون همه ی حواسم پیش اون سامین وحشی بود. تو چشمای هم باغضب زل زده بودیم که یکدفعه زندانبان گفت:

-برو به کارت برس، پسر جان.

باصدای زندانبان از خاطراتم اومدم بیرون.

-بریم اطلس.

یادش بخیر! وقتی گوشش رو پیچوندم، چقدر کیف کردم. دنبال زندانبان به سمت خونشون راه افتادم. پنجاه تا پله رو رد کردیم تا به واحدشون رسیدیم. جلوی در چشمم به یک جفت کفش مردونه خورد. یعنی غیر از ما کی دعوتیه؟! اما زندانبان کاملاً نسبت به این موضوع، بی توجه بود و عکس‌العملی نشون نداد.

در زدیم و پسر عمه‌ی زندانبان با خوشرویی در رو برامون باز کرد. بعد احوال‌پرسی و کلی تعارف، روی مبل سه نفره‌ی شکلاتی رنگ نشستیم.

یهو دو تا پا دیدم با جورابای سفید، که روی مبل ما نشست. سرم رو بالا کردم و نگاه کوتاهی بهش انداختم. چشمای ریزش اصلا نگاه خوبی نداشتن و اصلا صلح‌آمیز به نظر نمی‌رسیدن.

بی‌توجه بهش لیوان شربت آلبالو رو از توی سینی برداشتم. عجیب خوشمزه به نظر می‌رسید. شربت رو مزه‌مزه کردم. با اینکه اخلاق‌ها و رفتارهای مرضیه خانم به دلم نمی‌شیند اما منکر دستپخت و با سلیقگیش نمی‌شم. مرضیه خانم همسر پسر عمه‌ی زندانبان و مادر سامین وحشیه، چندین بار دست پختش رو چشیده بودم. خونشون رو کاملا با سلیقه چیده بودن و این باسلیقگی رو از انتخاب لیوان‌های شیشه‌ای یک شکل، بدون شکستگی که با رنگ طلایی تزئین شده بودن، می‌شد فهمید. مرد جورابی شروع به صحبت کرد:

-اهورا! مثل اینکه از دیدن من زیاد خوشحال نشدی.

اهورا مودبانه لبخند زد.

-این چه حرفیه؟

-این خانومی که همراهت هست، اطلسه؟ درست میگم؟

اهورا سرش رو تکون داد. احساس می‌کردم زندانبان زیاد از این مرد خوشش نمی‌یاد.

مرد جورابی سرش رو برگردوند و به من نگاه کرد.

-خب، اطلس خانم. چه خبرا؟ چقدر بزرگ شدی.

این خانومایی که به ته اسم می چسبوند، نه تنها مودبانه نبودن، بلکه به نظر تمسخرلمیز میومد. با بی میلی لبخند زدم و جواب دادم:

-همه بزرگ می شن.

-البته اما شما خیلی تغییر کردی.

سکوت کردم. اگه می خواستم قانعش کنم، تا خود صبح طول می کشید. بزار هر جور دوست داره فکر کنه. فکر می کردم، دیگه چیزی نمی گه، اما انگار اشتباه می کردم.

-من حامدم، برادر حمید. احتمالاً شما من رو نمی شناسی. خیلی وقت پیش خونهی اهورا دیده بودمت.

خب، حتما مهم نبودى که یادم بمونه.

-از اون موقع به بعد هر دفعه که به اهورا گفته بودم، تو رو بیاره، گوش نکرد.

به زندانبان نگاهی ننداختم ولی می تونستم حدس بزنم، پیشونیش چین خورده. با لبخند تیر خلاص رو پرتاب کردم.

-خب، حتماً اینجوری صلاح می دونستن.

تیر به هدف خورد، این رو از ل**بهاش که بهم فشرده شد و دستاش که مشت شدن، فهمیدم. یکم بعد آقاحمید و مرضیه خانم هم نشستند. آقاحمید و زندانبان، شروع کردن به صحبت راجب مالیات شرکتها. ظاهراً این اواخر مالیات شرکتها رو زیاد کرده بودن و آقاحمید هم که توی یک شرکت مواد غذایی کار می کرد، از این قضیه حسابی شاکی بود.

چند دقیقه‌ای بود که بحث ادامه داشت، که یکدفعه گوشی آقاحمد زنگ خورد. با عذرخواهی از جاش بلند شد و مرضیه خانم هم پشت سرش راه افتاد. حامد جورابیم رفت توی آشپزخونه. من و زندانبان تنها شده بودیم که از جام بلند شدم. زندانبان آروم گفت:

-کجا؟

-میرم دستشویی.

محکم دستم رو کشید که افتادم کنارش. با عصبانیت نگاهش کردم.

-چرا اینجوری می کنی!؟

زندانبان اما بدون نگاه کردن به من گفت:

-نمی خواد بری.

انگشت اشاره رو به حالت تاکید جلوی روش گرفتم و گفتم:

-ببین زندانبان. من از کی منتظرم تا خلوت بشه، برم دستشویی. خیلی وقته، چیز دیگه‌ای نمونده از درد کلیه بمیرم.

-رفتیم خونه، بعد برو.

با دستش محکم کمرم رو گرفت و من رو به خودش نزدیکتر کرد. یکی نیست بگه آخه مگه دیگه می تونم فرار کنم؟ آروم دستم رو بردم سمت کتتش و محکم تو مشتم فشارش دادم. توجهش جلب شد و سرش رو برگردوند، با اخم نگاهی به من انداخت. با اشاره پرسید:

-چته؟

زمزمه کردم:

-اگه نمی‌خوای تا دو دقیقه‌ی دیگه آبروت رو ببرم، بزار همین الان برم دستشویی.

بعد هم یک لبخند ملیح تحویلش دادم.

-خیلی خوب برو ولی زود بیا.

نفسم رو محکم بیرون دادم.

-باشه.

به محض اینکه دستش رو از دور کمرم برداشت، فوراً به سمت راهرو رفتم و بدون اینکه بدونم کجا می‌رم، یکی از درهایی که کنار هم بودند، باز کردم. چشمم گرد شد. این اینجا چیکار می‌کنه؟! سریع پشت سرم رو نگاه کردم. خیالم راحت شد، توی راهرو دید نداشتیم و کسی هم نبود. سریع در رو بستم و به جسمی که روبه‌روم بود، خیره شدم.

اخم کمرنگی روی پیشونیم نشست. با چشمای گرد قهوه‌ای به چشمم زل زده بود و ل**ب‌هاش از ترس می‌لرزید. مستقیم و با یک نگاه بی‌تفاوت تو صورتش زل زدم. دستشویی رو از یاد برده بودم. اول باید این رو آدم کنم.

-اینجا چیکار می‌کنی؟

پوزخند صدا داری زد.

-اینجا خونه‌ی ماست. حتما دلم خواسته پیام اینجا.

-می‌دونستی خیلی پررویی؟ خونتونه که باشه، سوال پرسیدم جواب بده!

يك نگاه شیطانی بهم انداخت و چاقوش رو از جیبش در آورد. از تعجب چشمام گرد شد. این عقل نداره؟

-با چاقوی میوه خوری؟ چند سالته بچه جون؟

-بچه جون؟ مگه همش چند سال ازم بزرگتری؟ تازه هنوز دردش رو حس می کنم. هر چیزی تقاصی داره!

یه پوزخند کمرنگ بهش زد و یک قدم عقب رفتم. دروغ چرا؟ به جون اهورا! یه خرده از این بچه ی کله خراب ترسیده بودم. اومد جلو و رفتم عقب. چسبیده بودم به در، حمومشون زیاد بزرگ نبود. باز دوباره اومد جلو، این دفعه دیگه خیلی بهم نزدیک بود.

-هیچکاری نمی تونی بکنی.

_ حالا می بینیم و چاقو رو روی پیشونیم کشید.

خیلی درد داشت. چشمام رو که تا اون موقع محکم بسته بودم، باز کردم. می خواستم جیخ بزنم ولی اون جووری همه می فهمیدن و من هنوز، تلافی نکرده بودم. تو یک حرکت دستش رو گاز گرفتم که چاقو از دستش افتاد و بعدم من دستش رو ول کردم.

-زرشک! دیدی مال این حرفا نیستی.

از پیشونیم خیلی کم خون می یومد، این رو کاملا حس می کردم. اونم ترسیده بود. من اهل سلاح چاقوکشی نبودم ولی یه سلاح بهتر داشتم. سریع دستم رو بردم سمت گوشش و برای بار دوم گوشش رو پیچوندم. یک داد محکم کشید که فکر کنم حنجره اش پاره شد. منم از قصد یک لبخند شیطانی زد و گفتم:

-روی من چاقو می‌کشی، آره؟

فریاد بلندی کشید که در حموم یهو باز شد.

همه حتی اون حامد جورابیم پشت در بود.

آقاحمید با نگرانی و سرزنش به پسرش نگاه کرد.

-سامین! توی حموم چی کار داشتی تو؟

سامین چیزی نمی‌تونست یا نمی‌خواست بگه. بعد از توبیخ اون، اقا حمید رو به من کرد.

-شما هم گوشش رو ول کنین.

کاری که گفت رو انجام دادم. آقاحمید توبیخ‌گرانه رو به هر دوی ما تشر زد.

-شما دو تا که بچه نیستین. نباید این کارها رو بکنین.

سرم رو پایین انداختم که موهام ریخت توی صورتم. دیده نمی‌شد که پیشونیم زخم شده. زیر چشمی نگاهی به سامین وحشی انداختم و باچشمام براش خط و نشون کشیدم. اونم زیر چشمی به من نگاه کرد و در حالی که گوشش رو گرفته بود، زیرلبی فوشم می‌داد.

یدفعه حامد جورابی دهنش رو باز کرد و گفت:

-اطلس خانوم زخمی شدی؟

به محض تموم شدم جملش، زندانبان با سرعت اومد توی حموم. همچین گفت زخمی شدی؟ انگار زخم شمشیر خوردم. موهام رو بالا داد و نگاهی به زخم کوچیک روی پیشونیم که عجیب می‌سوخت، کرد.

چشماش رو محکم روی هم فشار داد و برگشت. رو به بقیه گفت:

-بهبتره این مهمونی رو کنسل کنیم. می دونم این دو تا چه فکری پیش خودشون کردن.

آقاحمید سرش رو تگون داد. مرضیه خانم هم مثل تمام این مدت با خونسردی نگاهمون کرد. زندانبان با خشونت دست من رو کشید و با خودش جلوی در خونشون برد. از همه خداحافظی کرد و با اوقات تلخ، بدون اینکه منتظر من بمونه، از پله‌ها پایین رفت. منم از همشون به جز سامین وحشی خداحافظی کردم. لحظه‌ی آخر که داشتم کفشام رو می پوشیدم و کسی دم در نبود، یه تیکه کاغذ جلوم گرفته شد. سرم رو گرفتم بالا که دیدم سامین وحشیه. اخمام توی هم رفت ولی اون با نگاهش التماس می کرد. همونجور اخمالو دستم رو بردم سمت کاغذ و ازش گرفتم، بدون هیچ حرف اضافه‌ای، دوباره پنجاه تا پله رو پایین اومدم. در خونشون رو بستم و سوار ماشین شدم. همین که نشستیم، زندانبان استارت زد و گاز داد. کوچشون رو رد کرده بودیم که زندانبان صداسش رو بالا برد:

-مگه بچه شده بودی؟

از فریادش چشمام پر اشک شد. طاقت نداشتم باهام اینجوری حرف بزنه. پیشونیم می سوخت ولی حتی بهش دست هم نزدم.

-اطلس! من با تو چیکار کنم، ها؟

بازم جوابش رو ندادم.

-چرا عین بچه‌ها رفتار می‌کنی؟ مگه چند سالته؟ هیچ کاری رو نمی‌تونم به تو بسپارم، به خاطر اینکه هیچ وقت درست انجامش نمیدی. به هیچ دردی نمی‌خوری. سربار اضافی! من احمق رو بگو که تا الان تو رو پیش خودم نگه داشتم.

اشکام تندتند ریختن، چونم لرزید، قلبم شکست. تا زندانبان ماشین رو توی پارکینگ نگه داشت، سریع پیاده شدم. در خونه رو باز کردم و پله‌ها رو تا اتاقم دویدم. در اتاقم رو محکم بستم، طوری که از صدای خودمم لرزیدم. گوشه‌ی اتاق، کنار در نشستم.

زندانبان چی گفت؟ گفت سربار اضافیم؟ چرا؟ مگه چیکار کردم؟ بهم گفت پشیمونه من رو نگه داشته؟ بهم گفت، دوستم نداره؟ گفت دیگه نمی‌خواد دوستم داشته باشه؟ گفت، منم دوستش نداشته باشم؟ اما مگه می‌تونم؟ من دوستش دارم، دوستش دارم!

لبم رو محکم گاز گرفتم. من چی دارم میگم؟ اصلا مگه اون من رو دوست داشته که حالا نخوادم؟ چرا چرت و پرت میگم؟ دوست داشتن کی؟ زندانبان؟ من زندانبان رو دوست دارم؟ ولی اون که گفت سربار اضافیم، اون که خودش رو احمق فرض کرد، فقط به خاطر نگه داشتن من.

سرم رو محکم با دست فشار دادم. به سختی یک نفس عمیق کشیدم. ل*با*م رو که به شدت می‌لرزیدن، محکم روی هم فشار دادم. ذهنم کشیده شد به چندسال پیش.

"به سمت بهار و لیلی رفتم که داشتن با سنجاق سرش در آزمایشگاه رو باز می کردن. خب این یک چیز عادی بود، بهار و لیلی همیشه از این کارا می کردن. پیشونی بهار از شدت دقت، چین خورده بود، ضربه‌ای به شونش زدم و پرسیدم:

-هی بهار! این دفعه طعمه چیه؟

لیلی که با دقت به دست بهار زوم کرده بود، به جاش جواب داد:

-بهار واسه آزمایشش، آهن‌ربا می خواد.

کلاه بافتنی سفیدم رو پایین تر کشیدم و دستام رو که توی دستکش‌های بافتنی رنگی‌رنگی بودن، ها کردم تا گرمتر بشن.

-بچه‌ها اینجا خیلی سرده.

-آره، بهار زود باش.

بهار شمرده‌شمرده گفت:

-آها... الان... باز میشه... صبر کنین.

قفل باز شد. بهار نگاهی پیروزمندانه به ما انداخت و سنجاق سر رو توی موهایش فرو کرد. رو به ما کرد و گفت:

-لیلی و اتل همینجا بمونین، ممکنه رد پاتون توی آزمایشگاه بیوفته.

از اسمی که روم گذاشته بود، لبم رو محکم گاز گرفتم. دستام رو دورم پیچیدم و از شدت سرما خودم رو محکم بغل کردم.

-دهنت رو ببند. اتل دیگه چیه؟ من اطلسم، اطلس. اینقدرم کارآگاهیش نکن.

لیلی نگاهی به من که عجیب سردم بود، کرد:

-بهار، اطلس سردشه، زود باش.

بهار که رفت داخل آزمایشگاه، رو به لیلی کردم.

-غیراز ما کس دیگه‌ای تو مدرسه نیست؟

لیلی گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و شروع کرد به تندتند تایپ کردن. یک لبخند احمقانه هم روی صورتش بود که می‌تونستم حدس بزنم، دوست‌پسرش داره قربون صدقش میره. ضربه‌ای به بازوی تپل و گوشتیش زدم.

-هی لیلی!

لبخند احمقانه‌اش از صورتش پاک شد و نگاهی بهم انداخت.

-آه چیه بابا؟

-میگم غیر از ما کس دیگه‌ای نیست؟

دیدم دوباره سرش رو کرده تو گوشیش و لبخند احمقانه‌اش داره کش میاد. محکم زدم پس سرش که با اخم سرش رو برگردوند.

-چته دیوونه؟

گردن کشیدم روی گوشیش تا ببینم چه غلطی می‌کنه و دیدم. یک پیام توی تلگرامش اومد، «عشقم چی شدی؟ چرا جواب نمی‌دی؟» بیا، همش دوثانیه نبوده، این دلش تنگ شده. به جان اهورا! هیچی از این بدتر نیست که یکی تمام وقت آمارت رو بگیره.

-اینجا چه خبره؟

یک تای ابروم رو دادم بالا.

-هیچی، نه کسی غیر از ما توی مدرسه نیست. آخه کدوم خری این موقع صبح پنجشنبه مدرسه پیداش می شه؟

جوابم رو گرفتم و همین کافی بود. لیلی هم که دید بیخیالش شدم، دوباره لبخندش رو تکرار کرد و سرش رو کرد توی گوشه. خیلی سرد بود. اسفند ماه برفی، تا کمر برف اومده بود. دستام رو توی جیب هاش کاپشن مشکیم کردم تا گرم بشم و همون موقع بهارم پیداش شد.

--گندت بزنه دختر! از سرما یخ زدم.

بهار آهن ربا رو توی جیب پالتوش گذاشت و در آزمایشگاه رو محکم بست. چشمام رو از صدای بلندی که ایجاد کرده بود، محکم بستم. دست من و لیلی با اون لبخند مضحک که هنوزم سرش توی گوشیش بود رو گرفت و از پله ها پایین رفت.

-خدافظ اتل.

-مرگ اتل! خدافظ.

-برو لیلی، به سلامت، خدانگهدار.

لیلی سوار ماشین سانتافه‌ی پدرش شد و با سرعت زیادی از جلوی مدرسه دور شدن.

رو به بهار کردم و گفتم:

-بهاری! کی میاد دنبالت؟

-نمی دونم، فکر کنم بابام.

دندونام از شدت سرما بهم می خورد.

-خیلی سردمه.

-تو، کی میاد دنبالت؟

-اصلا نمی دونم شاید...

هنوز جلم تموم نشده بود که یک نفر، دو تا بوق پشت سر هم زد. نگاهی به لندکروز مشکی انداختم که کمی اونورتر پارک شده بود. بی توجه به ماشین، سرم رو برگردوندم و مشغول حرف زدن با بهار شدم. یکدفعه دیدم ماشین لندکروز جلوتر اومد، اولین چیزی که دیدم یه چهره‌ی آشنا با اخم‌های عمیق بود. آب دهنم رو قورت دادم و به سرعت و سرسری از بهار خداحافظی کردم. سوار ماشین شدم و در ماشین رو محکم بستم.

-سلام، برو زندانبان.

می خواست حرف بزنه اما من نگران بودم، بهار فکرای خوبی پیش خودش نکنه. از کوچهی مدرسه که دور شدیم، نگاهی بهش انداختم. مثل همیشه کت و شلوار پوشیده بود، به رنگ مشکی و زیرش هم به جای پیراهن، یه پولیور سرمه‌ای رنگ پوشیده بود.

-اطلس!

-نگاهم رو ازش گرفتم. گرمتر شده بودم و کلاهم رو از روی گوشام بالا کشیدم.

-بله؟

-می دونی چند ساعته علاقم؟

سرم رو به شدت به سمتش برگردوندم و با تعجب نگاهش کردم.

-چقدر؟

-نزدیک یک ساعت.

با پشیمونی سرم رو پایین انداختم.

-ببخشید، نمی‌دونستم میای.

-دیوونه شدی؟ معلومه که دنبالت می‌یومدم.

-هرجا که بگم؟

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد.

-آره میشه گفت، در ضمن من در قبال تو مسئولیت دارم.

-آها. خب پس دوست دخترات چی؟

-چی؟

-دوست دخترات دیگه.

-من دوست دختر نداشتم و ندارم.

-یعنی چی؟

خنده‌ی بامزه‌ای کرد و لپم رو کشید.

-یعنی همین، یک دختر که همش تو زندگیم هست، بسمه. فهمیدی؟

-اسمشم سرباز زندگی؟

با لحن توییخانه گفت:

-اطلس!"

اشکام تندتند ریختن. گلوم از بزرگی بغضم می‌سوخت.

اون روز بهم فهموند که سر بار زندگیش نیستم، پس چرا الان این حرف رو زد؟ لباسام رو با یک تیشرت و شلوار راحت عوض کردم. از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. گلوم درد می کرد و باید حتما آب می خوردم. از پله ها پایین اومدم و زندانبان رو دیدم که طبق معمول، روی مبل گرون قیمتش نشسته بود.

به زخم پیشونیم دقت نکرده بودم. به هر حال زخم شمشیر که نیست، خوب میشه. رفتم سمت آشپزخونه، سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم ولی محل ندادم. برای خودم یه لیوان آب از شیر ریختم و خوردم. از آشپزخونه بیرون اومدم و می خواستم دوباره برگردم توی اتاقم. نزدیک پله ها بودم که گفت:
-صبر کن.

ایستادم ولی نگاهش نکردم. حس کردم که به سمتم میاد و حسم درست بود. بازوم رو توی دستش گرفت و من رو با خودش کشید، روی یه مبل سه نفره که کنار شومینه و روبروی تلویزیون بود، نشست و منم کنار خودش نشوندم. نگاهش رو به صورتم دوخت ولی من بازم نگاهش نکردم. خواستم اعتراض بکنم که جلوم رو گرفت و گفت:

-کار خوبی نکردی که باسامین دعوا کردی.

همزمان با این حرفش، دستش رفت پشت سرش و بتادین رو با چسب زخم رو آورد و خودش کمی عقب تر نشست و اون ها رو گذاشت جلوش، منم دیگه حرفی نزد، می خواستم ببینم چی میگه.

ادامه داد:

-چرا بچه شده بودی؟ دیگه نمی خوام اینجور رفتارها رو از تو ببینم.

مثل مادر بزرگ‌ها نصیحت می‌کنه. بتادین رو روی پنبه ریخت و به پیشونیم نزدیک کرد و روی زخمم کشید.

بی‌اختیار یه آخ گفتم که باعث شد، اخماش شدیدتر توی هم بره. آروم چسب زخم رو برداشت و چسبوند. همه‌ی این کارها رو با ظرافت و دقت خاصی انجام می‌داد. کارش که تموم شد، دستاش رو عقب کشید و به چشمام زل زد.

-توی عصبانیت حرفایی زدم که نباید زده می‌شد. بهتره فراموششون کنی.

توی نگاهش هنوزم غرور بود ولی این غرور همراه با شرمندگی، نگاهش رو عجیب اما خواستنی کرده بود. لبخند زدم. یهو دلم خواست بغلش کنم. اینکارا از من بعید بود، ولی...

-زندانبان!

اخماش رو باز کرد.

-چی؟

صدام رو کلفت کردم.

-به خاطر جفتمون باید عقدت کنم. آخه لعنتی تو چقدر دلبری!

چشماش گرد شد.

-خیلی خواستنی هستی زندانبان!

-اطلس! حالت خوبه؟

این حس بغل کردن زندانبان توی وجودم زیادتر می شد و اون هم با یه نگاه متعجب، به من زل زده بود. خودم رو جلوتر کشیدم و دو زانو روی مبل نشستم. بی هوا دستام رو بردم سمت زندانبان و سرش رو در آغوش گرفتم.

-با اینکه عذرخواهی نکردی اما بخشیدمت خوشگله. تو هم من رو ببخش.

بعد از چند لحظه، دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو محکم فشار داد. یهو یک چیزی یادم اومد.

-راستی زندانبان.

سرش رو آورد بالا و سوالی به من نگاه کرد.

-دیدی آخرش آبروت رو بردم.

یه لبخند گنده و دندون نما زدم. زندانبان باجدیت دستاش رو از دورم جدا کرد و خودش رو از من دور کرد.

-می دونستی خیلی آدم فرصت طلبی هستی؟

-نفرمایید، دست پرورده ایم.

یه دفعه زندانبان از خنده همون وسط ترکید. خنده ی اون، باعث شد منم شروع به خندیدن کنم و با خودم فکر کردم، چقدر این خنده ها دوست داشتنی و لذت بخش ان.

«مدرسه داری. پاشو! مدرسه داری. عمو! مدرسه داری. هوی! مدرسه داری.»

و بعد صدای کل کشیدن و دست و جیخ و یک هورای بلند. این صداها، صداها، صداهای خودمان. برا اینکه صبحها می خوام برم مدرسه دیرم نشه ولی عجب صدایی دارم، عرعر خر جلوش کم میاره. یهو در اتاقم از جا کنده شد و زندانبان با سر و وضعی که تا به الان ازش ندیده بودم، همراه با چشمای بیرون زده ظاهر شد. یه شلواری خاکی رنگ با تیشرت لجنی، موهای آشفته که انصافاً جذابترش کرده بود. همیشه گفتم قیافه‌ی زندانبان کمتر از سنش می خوره. همچین نگاهم می کرد که با خودم گفتم الانه که چشماش بزنه بیرون . همین جور نفس نفس می زد، گفت:

-چرا با جیخ منو صدا می زدی!؟

-من که تو رو صدا...

یهو یادم افتادم توی آلارام گوشیم میگه هورا، آهان فکر کرده دارم اونو صداش می کنم.

-من تو رو صدا نکردم. آلارام گوشیم میگه هورا.

رفت توی جلد عادی خودش و صاف ایستاد.

-مدرست دیر شده.

بعد از مکث کوتاهی، اضافه کرد:

-طبق معمول.

همین که زندانبان این رو گفت، با یه جهش بلند خودم رو رسوندم به در کمد، خواستم برگردم و به زندانبان بگم بره بیرون تا لباس عوض کنم ولی وقتی برگشتم نبود. با بی قیدی شونه هام رو بالا انداختم. سر سه سوت حاضر شدم و گوشیم رو

برداشتتم. کاغذی که دیشب سامین وحشی داده بود رو نگاه کردم؛ عجب! شماره نوشته پسرهای بی خرد فرصت طلب بی ادب، یه پدری از تو در بیارم. کاغذ رو دوباره سر جاش برگردوندم و تا پایین پله ها دویدم. داشتم در رو باز می کردم تا زودتر برم. یهو زندانبان مثل شیر ژیان حاضر و آماده پرید جلو.

-حق نداری با اتوبوس بری.

پوکر فیس نگاهش کردم.

-خب با تاکسی میرم.

-نه، حق نداری با اونم بری.

-پس چی کار کنم؟ من امتحان دارم. در ضمن این امتحانا، امتحانای...

پرید تو حرفم و گفت:

-من می برمت.

بعد منتظر به من نگاه کرد.

سریع گفتم:

-باشه، من از خدومه.

مبهوت من رو نگاه کرد، شاید انتظار داشت بگم نه ولی از قدیم گفتن، هیچ بقالی نقد رو ول نمی کنه بچسبه به نسیه.

زندانبان رو زدم کنار و رفتم سمت پارکینگ که رسیدن من همزمان شد، با زدن دکمه ی ریموت و بالارفتن در پارکینگ ولی وقتی توی پارکینگ رو نگاه کردم، لندکروز مشکی رو ندیدم. به جاش یه ماشین شیک و فوق العاده رو گوشه ی پارکینگ دیدم.

من که هر دفعه می دیدمش نمی تونستم ازش چشم بردارم. به جان اهورا! عشق در نگاه اول فقط با این ماشین اتفاق می افته.

یه پیکان خیلی خوشگل که نمی دونم زندانبان از کجا آوردتش. لعنتی! چه چشمکی می زنه. رنگش رو، سفید؛ مثل یه فرشته‌ی بالدار که تو رو به آسمون‌ها می بره. همین جور داشتم با لبخند نگاهش می کردم که زندانبان پرید توی حس و حال عاشقیم و هلم داد سمت ماشین. در رو باز کردم و پریدم روی صندلی جلو. به به، ماشین به این میگن؛ راحت و ساده.

زندانبانم با کلی معطلی نشست توی ماشین و با انزجار، نگاهی به دم و دستگاه ماشین انداخت. سویچ رو چرخوند که اول صدای ترتر اومد و بعدش با سروصدا روشن شد. زیر ل**ب یه بسم الله گفت و دنده رو عوض کرد. می خواست کمر بند رو ببندد، کمر بند رو کشید سمت خودش اما با چیزی که دید، کلا بیخیال کمر بند شد و ولش کرد؛ بدبخت رو جویده بودن. یعنی قشنگ جای دندون روش مونده بود. آروم پاش رو روی گاز گذاشت و ماشین به حرکت در اومد. بالاخره با هزار تا صلواتی که فرستادیم، چهار راه اولی رو رد کردیم، حالا بماند که چقدر بیرون و درونش می لرزید، مثل این بود که داری بندری می رقصی. کم کم حوصلم سر رفت. دستم رو بردم سمت پخش ماشین و روشنش کردم. آهنگ پخش شد:

"ترگل، ورگلم زیر پا نگاه کن"

ما هم عاشقتیم، نظری به ما کن

ترگل، ورگلم زیر پا نگاه کن"

جو گرفتم و یک دستم رو به حالن میکروفون جلوی دهنم گرفتم و ل**بخونی کردم و اون یکی دستم رو هم بردم سمت زندانبان و بهش اشاره می کردم، انگار که من دارم برای زندانبان این آهنگ رو می خونم.

"ما هم عاشقتیم، نظری به ما کن"

و بعدش به خودم اشاره کردم. زندانبانم هر چند ثانیه یک بار سرش رو برمی گردوند سمت من و آروم می خندید.

"همه گروه گروه، دسته به دسته

دور و برتن اگه شدی خسته

دور و برتن اگه شدی خسته

خودم تک با تو هستم، خودم پای تو نشستم

خودم دوست دارم، تو رو می پرستم

خودم دوست دارم، تو رو می....."

(قسمتی از آهنگ با تو هستم_ احمدآزاد)

ایندفعه دستم رو گذاشتم رو سینم و آروم می کوبیدم، ابرو هامم تندتند می دادم بالا.

توی اوج آهنگ بودم، به محض اینکه چهارراه مدرسه رو دیدم، سنگین و عاقل و

ساکت روی صندلی نشستم، به عبارتی خفه خون گرفتم.

ماشین رو جایی تقریباً نزدیک به مدرسه نگه داشت.

-سریع بپر بیرون تا ماشین خاموش نکرده.

همون جور که داشتم پیاده می شدم، گفتم:

-همیشه امروز با دوستانم برم بیرون؟

-نه، جایی نمیری بعد مدرسه، صاف میای خونه.

-خیلی خب بابا! با تاکسی برمی‌گردم.

-این دفعه عیبی نداره.

خواستم برم که دوباره صدام زد، کلافه نگاهش کردم.

-تاکسی مرد جوون نباشه، اسنپم بگیر.

-زندانبان! من اصلا نمی‌دونم اسنپ چی هست، تازه نگران نباش مردای جوون من رو سوار نمی‌کنن.

همون جور که به سمت مدرسه می‌رفتم. برای زندانبان دست تکون دادم و تا در مدرسه دویدم، خدا کنه بذارن رد بشم و برم سر کلاس!

اهورا

ماشین رو جلوی در خونش نگه داشتم. سریع خاموشش کردم تا دود نکنه. پله‌های مجتمع مسکونی رو طی کردم، سوار آسانسور شدم و طبقه‌ی ششم رو زدم. آهنگ آرومی پخش شد. همیشه برای انتخاب خونه وسواس عجیبی داشت، حتی اینجا هم بابمیلش نبود. آسانسور ایستاد و درش باز شد. از آسانسور بیرون اومدم و زنگ واحدش رو فشردم. چند دقیقه‌ی بعد، در با صدای تیک آرومی باز شد. با معطلی وارد شدم و نگاهی به دور و بر خونش انداختم.

اینجا هم مرتب و تمیز بود با وسایلی با متدد روز.

صداش رو از توی آشپزخونه شنیدم:

-هی پسر! خوش اومدی، بیا اینجا.

داخل آشپزخونه‌ی با صفاش شدم. آخه یه ادم مجرد تا چه حد می‌تونه باسلیقه باشه؟ با نگاهی دقیق که می‌شد رگه‌های کنجکاوی رو هم توش دید، نگاهم می‌کرد.

-چیزی شده که بعد این همه مدت بهم سر زدی؟ کاری کمکی از من ساخته است؟

مگه می‌شد این مرد رو دوست نداشت. هر چقدر که من رو اذیت کنه و هر چقدرم که غر بزنه و از خونه‌ای که براش خریدم ایراد بگیره، بازم توی دنیا به اولین فردی که اعتماد می‌کنم و از ته دل دوسش دارم، اوستاست.

-هی! کجایی پسر؟! نوشیدنی؟

-خودت که می‌دونی چی می‌خورم.

خودم رو جمع و جور کردم و صاف نشستم.

-اومدم بهت سر بزnm.

اوستا با چشم‌غره لیوان آب پرتقال رو روی میز کوبید. صندلی رو بیرون کشید و روبه‌روی من نشست. کمی از آب پرتقال محبوبم رو مزه‌مزه کردم و گفتم:

-چته؟ مگه چی گفتم؟ اومدم بهت سر بزnm دیگه.

-اهورا! کی رو دست می‌ندازی؟ من رو یا خودت رو؟

کلافه دستم رو به گردنم کشیدم:

-بس کن برادر من. تاکی می خوای توی سر و کله هم بزیم؟ نمی تونم بهت سر بزیم؟
از جاش بلند شد و رفت سمت پنجره، یه چیزی رو از اونجا برداشت، اومد پیش من
و دوباره نشست.

-چند ساله که بابا مرده؟ چند ساله اون دخترچه تو خونت؟
موشکافانه نگاهش کردم.

-به چی می خوای بررسی؟
-جواب من رو بده.

-خیلی خب! شش ساله، که چی؟

یه دونه قرص از توی بسته ی قرص درآورد و با آب پرتقال من قورت داد. چشماش رو
بست، توی این فرصت، نگاهی به بسته قرص انداختم. چشماش رو باز کرد و ادامه
داد:

-شش ساله همدیگر رو ندیدیم. شش ساله فقط تلفنی حرف زدیم، تلفنی خبر دادم
دارم برمی گردم. تلفنی یه خونه برام جور کردی، تلفنی خبر دادی اون دختر پیش تو
زندگی می کنه، تلفنی، تلفنی، تلفنی. حالا میگی اومدم بهت سر بزیم و از من
می خوای این رو باور کنم؟

-از من نخواه اینکارو بکنم. پدرش مسئولیت اون رو به من سپرد. من بهش قول
دادم.

-آه، همش مسئولیت، مسئولیت. بابا جوونیت رفت. به خودت اومدی و می بینی
بیست و پنج سالته و هنوز هیچ کار نکردی.

مشتم رو محکم روی میز کوبیدم. بلند شدم و با صدایی بلند گفتم:

-انگار تو نمی‌خوای بفهمی. تو کی هستی که برای من تعیین تکلیف می‌کنی؟ هان؟
دلَم می‌خواد اون دختر رو توی خونم نگه دارم. به تو چه؟ حداقل اون به خاطر
خودشم که شده من رو شیش سال تمام ول نمی‌کنه، معتاد قرص نیست، اونم قرص
دیازپام...

به اینجای حرفم که رسیدم محکم داد کشید، سرش رو با دستاش فشار می‌داد و
پشت سر هم داد می‌کشید. تا اینکه بغضش ترکید و روی زمین نشست. شونه‌هاش
مردونه می‌لرزیدن.

-بسه. تو رو خدا بس کن.

-باشه، بس می‌کنم. ولی دیگه نمی‌خوام راجب این چیزا بحث کنیم. در ضمن از کی
تا حالا قرص مصرف می‌کنی؟

بدون اینکه نگاهی به من بکنه، گفت:

-از وقتی بابا مرد و از تو جدا شدم.

اوستا نسخه‌ای دیگه از مادر، درقالب یک مرد بود. همون چشمای قهوه‌ای روشن و
همون موهای خرمایی. به همون میزان هم احساساتی، زودرنج و وابسته! می‌دونستم،
اونقدری به من و بابا وابسته بود که جدایی از ما، باعث ناراحتی و عذابش بشه.
ادامه داد:

-ولی می‌خوام درمانش کنم. یعنی تقریباً یه ماهه پیش شروع کردم.

-کانادا یا ایران؟

-اینجا.

-بسیار خب.

از جام بلند شدم و ادامه دادم:

-من دیگه باید برم.

عقب گرد کردم برم که با لحن محزونی گفتم:

-یکم دیگه بمون. امروز از سر بیکاری غذا درست کردم، نهار بخوریم، هنوز که اطلس تعطیل نشده.

من با لحنی که یکم شوخ بود، گفتم:

-خیلی خب. حالا چی پختی؟

-یادت هست بچه بودیم برات ماکارونی درست کردم.

سر خوش از یادآوری اون خاطره‌ی بامزه گفتم:

-آره. بعدش تا پنج روز دل درد گرفتم.

اوستا از جاش بلند شد و رفت سمت گاز رومیزی و گفت:

-خب خودت گفتی.

کشو رو بیرون کشید و یه کفگیر بیرون آورد و دوباره سر وقت قابلمه و بشقاب‌ها

رفت. کارش که تموم شد و بشقاب‌ها رو پر از ماکارونی کرد، ادامه داد:

-اهورا خوب دقت کن. قرار بود یه روز خوب رو شروع کنم که تو اومدی توی اتاق من،

فهمیدم به من اصلاً خوشی نیومده، بعد به من گفتی:

«اوستا! جون من بهم کمک کن. دیروز با یکی از بچه‌ها دعوا شد، آقای مدیرم گفت فردا والدین هر دوتون باید مدرسه باشن، وگرنه اخراج. بدبخت شدم تو رو خدا یه کاری کن.»

همه این‌ها رو با اداها و صدای خودم تو بچگی می‌گفت.

من هم بقیش رو با اداها و صدای اون درآوردم:

-من که یدونه داداش بیشتر ندارم. خاک پاتیم داداش.

و بعدش یک هی کشیده گفتم.

همین جور که خندش گرفته بود، ادامه داد:

-بعدش منم واست ماکارونی درست کردم. یکم از چمن‌های توی حیاط هم به عنوان ادویه ریختم توش.

خندم گرفته بود، ادامه دادم:

-منم خوردمش و جات خالی تا پنج روز، تو تخت رو به قبله شدم. بعدشم وقتی پنج روز تموم شد و رفتم مدرسه، آقای مدیر که یه خرده فقط یه خرده پیر بود، عینکش رو روی دماغش جابه‌جا کرد و رو به من کرد و گفت:

-تو کی بودی؟

منم با خوشحالی و اینکه نفهمیده کیم، بلند گفتم:

-غضنفر.

-آقای مدیرم در جا زنگ زد به بابا و وقتیم بابا اومد مدرسه و آوردت خونه، پرسید کی باعث و بانی این پنج روز تعطیلی اهورا بوده؟

-تو هم مثل شیر پشتم وایسادی و گفتمی من. بعدم از نوازشهای یه خرده سنگین بابا فیض بردیم و در آخر چشم راست من و چشم چپ تو بادمجون شد.

-آره آخرشم توی اتاق تو نشسته بودیم، بعدشم به خاطر کار گروهیمون گفتیم....

این دفعه با هم گفتیم:

-بزن قدش داداش.

و بعد از این حرف کف دستامون رو جلو بردیم و محکم بهم زدیم و کلی خندیدیم. بشقابم رو کامل خوردم و بلند شدم.

-اوستا من بهتره برم، اطلس یه ساعت دیگه میاد.

اوستا تا دم در بدرقم کرد.

-خوش اومدی داداش. بازم به من سر بزن. راستی این دفعه اطلس رو هم با خودت بیار، تا بیشتر بتونی بمونی، هم اینکه اونم یکم تفریح کنه.

همون جور که کفشام رو پام می کردم، گفتم:

-باشه حتما. خداحافظ.

-خداحافظ.

سوار پیکان درب و داغون شدم و به سمت خونه راندم، فقط نمی دونم چرا دلم یه خرده درد می کنه، امیدوارم زودتر خوب بشه.

اطلس

با راننده تاکسی حساب کردم و به سمت خونه راه افتادم. از حیاط رد شدم و متوجه شدم در خونه بازه. در رو آروم به عقب هل دادم، زندانبان روی مبل خواب بود. برای اینکه سر و صدا نکنم، آروم از پله‌ها بالا رفتم و رفتم توی اتاقم.

لباسام رو عوض کردم و شماره‌ای که سامین بهم داده بود و گوشیم رو از روی تخت برداشتم و رفتم بیرون. توی آشپزخونه یه لقمه نون و پنیر خوردم و رفتم روی مبل که زندانبان خوابیده بود، نشستم. زندانبان گفته بود اگه برای گوشیم رمز بذارم، من رو می‌کشه، برای همین تا گوشی رو روشن کردم صفحه‌ی نمایش باز شد. تصویرزمینه‌ی گوشیم باعث شد لبخند عمیقی بزنم. یادش بخیر! فکر کنم دو یا سه سال پیش بود:

"یک روز زندانبان ظهر اومد خونه و توی دستاش یک کارتون بود، بعد از اینکه ناهار خورد در کارتون رو که تمام وقت، چشمام روش قفل بود رو باز کرد، یه لاک پشت گوگولی مگولی از توش بیرون آورد. با دیدنش چشمام برق زد. زندانبان اون رو برد توی حیاط و کنار درختی که لونه‌ی هیتلر بالاش بود، گذاشت. هیتلر رو از بالای درخت آوردیم پایین، هیتلر یک بچه کلاغ بود، بخاطر اینکه خیلی ظالم و البته زرنگ بود، این اسم رو براش انتخاب کرده بودم. هیتلر و اون لاک پشت کوچیک رو کنار هم گذاشتیم. طی یک تصمیم ناگهانی اسم لاک پشت رو چندش گذاشت. بخاطر اینکه قیافش خیلی چندش بود. بعدش هم با هیتلر و چندش عکس یادگاری انداختیم که من برای تصویر زمینه‌ی گوشیم گذاشتم. هر روز که می‌رفتم و به چندش سر می‌زدم، می‌دیدم که هیتلر با نوکش به لاک اون بیچاره می‌کوبه، لاک پشت بیچاره هم کاری نمی‌تونست بکنه. دوماه بعد لاک چندش رو توی باغچه پیدا کردم که سوراخ شده بود، هیتلر چند روز پیش پرواز کرد و برای همیشه از پیش ما رفت. خود چندش توی

لاکش نبود. آه عمیقی کشیدم. هیتلر بالاخره کار خودش رو کرد و چندش رو به رحمت خدا فرستاد.

از خاطرات بامزه‌ی گذشته بیرون اومدم و نگاهی به چندش خدایامرز توی عکس کردم. همین جور که داشتم شماره‌ی سامین رو وارد می‌کردم، زندانبان رو صدا زدم ولی جواب نداد. شماره رو وارد کردم و کاغذ رو هم مچاله کردم. دوباره و سه باره زندانبان رو صدا زدم ولی جواب نمی‌داد. یهو نگران شدم و گوش‌ی رو روی میز گذاشتم.

-زندانبان! زندانبان! بیداری؟ زندانبان صدای من رو می‌شنوی؟

کم‌کم داشت اشک توی چشمم جمع می‌شد، زندانبان رو تکون دادم و با هق‌هق گفتم:

-اهورا! اهورا! تو رو خدا چشمات رو باز کن، هر کاری بگی می‌کنم، فقط چشمات رو باز کن. اهورا!

همین جور تکونش می‌دام و صداش می‌زدم که یهو تکونی خورد و چشماش رو باز کرد. اخماش رفت توی هم و گفت:

-اطلس، چرا گریه می‌کنی؟

تا این رو گفت، بلند زدم زیر گریه و گفتم:

-اهورا چی شده؟ چرا هر چی صدات می‌زدم جواب نمی‌دادی؟

دستش رو بالا آورد و موهام رو که روی پیشونیم ریخته بودن رو کنار زد.

-اینکه گریه نداره، چیزیم نیست خوبم.

-مطمئنی؟

-آره خوبم.

نیم‌خیز شد و خواست بلند شه که یهو، یه آخ بلند گفت.

سریع پریدم سمتش و گفتم:

-اهورا حالت خوبه؟ جاییت درد می‌کنه؟

-آخ، آره دلم به شدت درد می‌کنه.

شونه‌هاش رو گرفتم و دوباره روی مبل خوابوندمش.

-الان می‌ریم بیمارستان، یکم صبر کن.

صورت زندانبان پر از دونه‌های عرق شده بود. معلوم بود حسابی درد می‌کشه. دستپاچه شده بودم و همین جور داشتم دور و اطرافم رو نگاه می‌کردم که چشمم به گوشیم و شماره‌ی سامین افتاد. گوشیم رو از روی میز چنگ زدم و نگاهی به شماره‌ی سامین انداختم. سرم رو چرخوندم و زندانبان رو نگاه کردم که لبش رو گاز گرفته بود تا صداش در نیاد. بدون کوچکتترین فکری شماره‌ی سامین رو لمس کردم و بعد از چند دقیقه، صداش توی گوشم پیچید:

-سلام، اطلس خانوم بالاخره با من تماس گرفتین. می‌خواستم بگم...

سریع توی حرفش پریدم و گفتم:

-سامین! الان وقت این حرفا نیست. به کمک نیاز دارم. اهورا...

دوباره بغضم شکست. صدای اونم نگران شد و گفت:

-چی شده اطلس؟ اتفاقی افتاده؟ اهورا چیزیش شده؟ د یه چیزی بگو.

تندتند و با گریه، ماجرا رو براش توضیح دادم که گفت:

- باشه، باشه اطلس. آروم باش، الان میام اونجا با هم می بریمش بیمارستان.
- بعد تلفن رو قطع کرد. رفتم سمت زندانبان و با خودم گفتم حسابم با سامین باشه برای بعد، الان زندانبان خیلی مهم تره. کنار مبل روی زمین نشستم و گفتم:
- الان سامین میاد، می برمت بیمارستان. فقط یکم دیگه تحمل کن.
- رفتم توی اتاقم و یه شال و یه مانتو و یه شلوار از توی لباسام بیرون کشیدم و پوشیدم و بدون نگاه کردن به آینه از اتاق زدم بیرون. زندانبان همین طور درد می کشید. آروم دستم رو بردم سمت صورتش و روی گونش گذاشتم. گونش رو نوازش کردم و گفتم:
- چیزی نمی خوای برات بیارم؟
- نه.
- همین جور با گریه بهش نگاه می کردم که صدای زنگ در بلند شد. سریع از جام بلند شدم و در رو باز کردم، دوباره دویدم سمت زندانبان و دستش رو گرفتم و گفتم:
- زندانبان می تونی بلند شی؟ سامین اومده.
- سامین اومد توی خونه و با کمکش، زندانبان رو بردیم توی ماشین و صندلی عقب نشوندیمش. منم کنار زندانبان نشستم و سامین هم ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم.
- بریم بیمارستان؟
- آره. فقط سریع تر.

چند دقیقه‌ای پشت چراغ قرمز موندیم که باعث غر زدن‌های سامین شد. سر زندانبان به سمت من خم شد و سرش رو روی شونم گذاشت. چراغ سبز شد و سامین دوباره حرکت کرد. زندانبان همون جور که سرش روی شونم بود، گفت:

-اطلس گریه نکن.

-نمی‌تونم ولی سعیم رو می‌کنم.

-دوست ندارم کسی چشم‌های اشکیت رو ببینه.

متعجب از این حرف زندانبان، زمزمه کردم:

-باشه.

بالاخره هر طور بود، رسیدیم بیمارستان و با کمک سامین بردیمش تو. روی صندلی‌های انتظار بیمارستان نشسته بودم تا دکتر بیاد بیرون. دکتر گفته بود اشکالی نداره پیشش بمونیم ولی زندانبان گفت بریم بیرون. سامین هم کنارم خم شده بود و سرش رو با دستاش گرفته بود. آرام گفتم:

-ممنون از اینکه اومدی.

زمزمه کرد:

-خواهش می‌کنم. وظیفه بود.

-چه جوری تا اینجا اومدی؟

سرش رو آورد بالا و به من نگاه کرد و گفت:

-با ماشین بابا اومدم.

چشمام گرد شد.

-نگران نباش. سال دیگه گواهینامه می گیرم ولی از خیلی وقت پیش، زیر دست بابا رانندگی رو یاد گرفتم. خودش در جریان، گفتم میرم یکی از دوستانم رو ببینم. چشمام خودبه خود به حالت عادی برگشت. توی چشماش نگاه کردم و گفتم: -میگی حالش خوب میشه؟

با نگاهی که سردرگمی و شرمندگی رو می شد توش دید، بهم نگاه کرد. -آره، خوب میشه، نترس.

بعد لبخند زد. برای اولین بار لبخندش رو می دیدم، برای همین خودمم لبخند زدم. صورتم رو برگردوندم سمت در اتاق و منتظر موندم تا دکتر از اتاق بیرون بیاد. چند دقیقه ای گذشته بود. سامین رفته بود کیک و آبمیوه بگیره، چون هر دومون خیلی گرسنه بودیم.

تا دکتر رو دیدم، سریع پریدم سمتش. اون بنده خدا هم چون داشت در رو می بست و حواسش به من نبود، جا خورد و دو قدم عقب تر رفت. سامین هم رسید و دو تایی کنار دکتر ایستادیم. دکتر نگاهی به ما دو نفر انداخت. سامین از دکتر پرسید: -آقای دکتر حال مریضمون چطوره؟

دکتر برای بار دوم، نگاهی به سرتاپای ما انداخت و یه تای ابروش رو بالا برد. دکتر بعد از اینکه نگاهش و البته کنجاویش تموم شد، پرسید: -شما چه کاره ی مریض هستین؟

مشخص بود براش شک براندازیم، آخه ما دوتا بچه یه مرد رو که دل درد داشت، این موقع روز آورده بودیم بیمارستان. یهو یه فکری به ذهنم رسید، گفتم:

-آقای دکتر حال همسرم چگونه؟

سامین شوک زده نگاهم کرد اما بعد چند ثانیه گفت:

-بله آقای دکتر. ایشون همسرشون هستن، منم برادرخانومشونم.

دکتر با همون ابروی کج و کوله اش نگاهی به دست من انداخت و گفت:

-پس حلقتون؟

سامین دوباره دهنش رو باز کرد و مثل این داداش های غیرتی، سینه ستبر کرد و گفت:

-خواهرم نامزد ایشون هستن. اما خانواده ها در جریانن. رفته بودن بیرون که این اتفاق افتاد، محرم هستن آقا، محرم. حالا لطفا بگید، حال مریضمون چگونه؟

بعدم یه تای ابروش رو مثل دکتر بالا برد و نگاهی بهش انداخت. ایول چه خوب نقش بازی می کنه ولی برادرخانوم، محرم زندانبان، همسر زندانبان، خدایا چه شیر تو شیری. دکتر بعد اینکه خیالش از بابت آشنایی ما و زندانبان راحت شد. ابروش رو پایین آورد و رو به من گفت:

-همسرتون دچار مسمومیت غذایی شدن، تا وقتی علائم بیماری در وجودشون هست، نباید چیزی بخورند یا بنوشند، بعدش کامل خوب میشن. البته الان هم می تونید ملاقاتشون کنید و ببریدشون خونه.

و بعد با لبخند به ما نگاه کرد. این رو که از دکتر شنیدم، به سمت در رفتم. می خواستم مطمئن بشم حالش خوبه یا نه. نمی دونم اگه اتفاقی برایش می افتاد، نه اطلس این رو نگو. زندانبان همیشه سالم و سلامت کنار من می مونه. مطمئنم چشمم پر اشک شده.

سر زندانبان به سمت پنجره بود و بیرون رو نگاه می کرد. سامین هم پشت سر من می اومد، در رو آروم بست اما همین صدا کافی بود که سر زندانبان به سمت ما بچرخه. دکتر رفت بالای سر زندانبان و گفت:

-بهبترید آقای آرمانی؟ همسرتون خیلی نگرانتون بودن؟

زندانبان با یه نگاه شوک زده به من نگاه کرد. دویدم سمت تختش و گفتم:

-اهورا بهتری؟

ناراحتیم کاملا واقعی بود. روی صندلی کنار تختش نشستیم. نگاهی سوالی بهم کرد که آروم گفتم:

-نقش بازی کن، مجبور شدم.

آروم و نامحسوس سرش رو تکیه داد. همین جور با بغض نگاهش می کردم که یه دفعه بغضم ترکیب و اشکام گلوله گلوله پایین ریختند. زندانبان توی جاش نیمخیز شد و دستاش رو سمت من دراز کرد. سرم رو توی آغوش گرمش گرفت و آروم با اون یکی دستش سرم رو نوازش می کرد، آروم دم گوشم زمزمه کرد:

-آروم اطلس، اتفاقی نیفتاده که، من سالم سالمم.

آغوشش گرم بود و حس خوبی داشت. کاش همیشه این آغوش مال من باشه. زیر چشمی نگاهی به در انداختم و دیدم دکتر از اتاق بیرون رفت. زندانبان هم به محض رفتن اون، من رو از خودش جدا کرد، کجا؟ جام خوب بود. من هنوز می خواستم همون جا بمونم.

با پشت دستم اشکام رو پاک کردم، صدای زندانبان رو شنیدم که گفت:

-بخشید تو رو هم از کار و زندگی انداختیم.

-نه بابا کار چیه؟ وظیفه بود.

بعد لبخند زد. خداییش این بشر جنسش شیشه خرده داره و نمی‌شه بهش اعتماد کرد، این یه بار استثناء شد. فکر می‌کنم در موردش اشتباه می‌کردم. پشیمون شده بودم. اگه سامین اینجا نبود، الان ممکن بود زندانبان... آروم زبونم رو گاز گرفتم. سرم رو به سمت سامین چرخوندم و نگاهش کردم، خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین و با صدای آروم و گرفته‌ای گفتم:

-سامین معذرت می‌خوام، لطفا من رو ببخش. رفتارم خیلی بی‌چگانه بود.

زیر چشمی نگاهی به سامین انداختم، داشت می‌اومد سمت من، ایستاد و مثل من سرش رو انداخت پایین و گفت:

-تو من رو ببخش، شرمنده.

با لبخند سرم رو آوردم بالا و نگاهش کردم، اونم همین کار رو کرد.

-می‌تونیم با هم دوست باشیم؟

-موافقم.

یک لبخند خیلی خوشگل زد و من چال روی گوشش رو دیدم. دستش رو سمتم دراز کرد. نگاهی به زندانبان انداختم که با لبخند سرش رو تکیه داد. من هم دستم رو توی دست سامین گذاشتم و فشردم.

بعد از اینکه زندانبان رو از بیمارستان مرخص کردن، سه نفری برگشتیم خونه.

زندانبان از سامین خواست تا شام رو پیش ما بمونه و اونم از خدا خواسته به باباش

زنگ زد و اونم گذاشت، از اونجا بود که فهمیدم سامین رابطه‌ی خوبی با باباش داره. مجبور شدیم سوپ سفارش بدیم، چون زندانبان باید مایعات می‌خورد. توی همین یک روز، فهمیدم که سامین پسر بدی نیست، بلکه برخلاف چیزهایی که نشون میده، کاملاً قابل اعتماد و دلسوزه.

خمیازه‌های کشدارم دیگه داشت همه رو دیوونه می‌کرد که یه دفعه سامین از جاش بلند و گفت:

-خب بهتره من برم، مامان و بابا نگران میشن.

من همون جور خوابالو از روی مبل بلند شدم و تا دم در با زندانبان بدرقش کردیم. سوار ماشین شد و با تک بوقی گازش رو گرفت و رفت.

-یه وقت اتفاقی واسش نیفته؟

-نه، کله شق هست ولی مواظبه.

-آها، راستی زندانبان!؟

زندانبان همون جور که داشت پله‌ها رو بالا می‌رفت، ایستاد و برگشت. سوالی نگاهم کرد که گفتم:

-چرا مسموم شده بودی؟

یه تک خنده‌ی بامزه زد، انگار با حرف من یاد یک موضوعی افتاده باشه. رو به من گفت:

-هیچی بیرون ناهار خوردم، مثل اینکه غذاش خوب نبوده.

با اینکه قانع نشده بودم ولی سرم رو تکون دادم. اگه اتفاقی افتاده بود، خودش می‌گفت. چند ثانیه بعد، صدای بسته شدن در اتاق زندانبان رو شنیدم.

دو دقیقه‌ی بعد، توی اتاقم بودم که نفس زنگ زد. یکم با نفس حرف زدیم و گفت که فردا می‌خواد بره خرید و اگه می‌خوام، منم همراهش برم. من هم قبول کردم، چون زندانبان می‌ذاره با نفس بیرون برم. گفتم میام ولی بعد از ظهر بریم چون فردا جعفرآقا و مهری خانم میان و زشته که من نباشم. به هر حال چند ساله سرایدار خونه‌ی مان، بهتره برای خوش‌آمدگویی بهشون خونه باشم.

صبح خیلی زود، زندانبان بیرون رفت. گفت یک جایی کار داره و بعد از اون میره شرکت. از تخت بلند شدم و یک تونیک بنفش با شلوار مشکی پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. همین‌جور که از پله‌ها پایین می‌اومدم به این فکر کردم که احتمالاً زندانبان بهشون گفته بود، که نیست. مهری خانم رو دیدم، دستاش رو باز کرده بود تا برم تو بغلش، منم همین کار رو کردم. زن خوبی بود. شوهرشم مرد خوبی بود. جعفرآقا پدرانہ سرم رو بوسید. گفتم:

-مهری خانم قدم رنجه فرمودین. صفا آوردین. بفرمایین تو. چه خبر؟ مسافرت به زادگاه خوش گذشت؟

-اوه دختر نفس بگیر. بله جای شما خالی، خیلی خوب بود.

-خوب این چند وقت از دست شیطونیا به من راحت بودین.

جعفرآقا لبخند زد.

-اتفاقاً تو نبودى انگار یه چیزى کم داشتیم.

لبخندی تشکرآمیز زدم. بعد از اینکه یه کوچولو گپ زدیم و چایی خوردیم، بلند شدم تا حاضر بشم.

یه مانتوی چهار دکمه‌ای پوشیده‌ی آبی و شال هم‌رنگش، با کفش و شلوار مشکی پوشیدم و از خونه بیرون اومدم. گوشیم رو روشن کردم و نگاهی به ساعت کردم، نفس گفت «پنج میام دنبالت»، پس هنوز ده دقیقه‌ای مونده بود، به زندانبان زنگ زدم. با اولین بوق جواب داد:

-بله، بفرمایید.

-سلام زندانبان.

-سلام. کاری داشتید؟

-زندانبان چرا رسمی حرف می‌زنی؟

-من الان توی جلسه‌ام، زودتر کارت رو بگو.

-آها، من دارم با نفس میرم بیرون، گفتم بگم نگران نشی.

-برو فقط تا قبل شب خونه باش، باشه؟

-چشم حتما. موفق باشی.

-ممنون، خداحافظ.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو توی جیب مانتوم گذاشتم. داشتم با خودم فکر می‌کردم مانتوی جیب‌دار معرکه‌اس که یهو یه ماشین دویست و شش آلبالویی برام بوق زد. همین که سوار ماشین شدم، صدای جیغوی نفس، روی آرامشم خط انداخت.

-سلام اطمینان.

-سلام نغمه.

نفس استارت ماشین رو زد و دنده رو عوض کرد و گفت:

-اولاً که آخرین بارت باشه من رو نغمه صدا می‌کنی، دوماً اینکه کمربندت رو ببند.

همون جور که داشت کمربندم رو می‌بستم، گفتم:

-خب تو من رو اطمینان صدا کردی، منم خواستم تلافی کنم.

-اشکالی نداره چون بزرگترم و رتوفتر هستم، قبول می‌کنم.

-بله‌بله، شما راست می‌گویید.

نفس سه یا چهار سالی از من بزرگتر بود و درسش رو هم تموم کرده بود، با این وجود اون صمیمی‌ترین دوستم بود.

-چه خبر؟ این روزا چیکار می‌کنی؟

-هیچی بابا، الان که دیگه آخرای امتحانامه و سال دیگه باید برم دانشگاه.

-چقدر خوب، اهورا قبول کرده بری؟

-آره اتفاقاً گفت هر چی دوست دارم می‌تونم برم و خودشم کمکم می‌کنه.

-وای پس عالی شد.

نفس ماشین رو به جا پارک کرد و پیاده شد، منم پیاده شدم و به سمت پاساژ حرکت کردیم. سوار آسانسور که شدیم، از نفس پرسیدم:

-نفس چي می‌خواهی بخری؟

نفس به پسری که توی آسانسور بود و داشت من رو نگاه می کرد، چشم غره ای رفت و گفت:

-سالگرد چهار ساله ی نامزدیمونه، می خوام واسه سامان یه چیزی بخرم، بعدم واسه تو خرید می کنیم.

چهار سال؟! چهار ساله باهم نامزدن؟! ولی چیزی نگفتم، شاید ناراحت بشه.

_واسه چی برای من؟

_اهورا گفته چون وقت نمی کنه تو رو ببره بازار، با من بیای یکم چیزمیز واسه خودت بخری.

داشتم حرفش رو هضم می کردم که یهو گوشیم زنگ خورد. از توی جیب مانتوم بیرون کشیدمش اما از دستم سر خورد و افتاد جلوی پام. خواستم خم شم برش دارم که یکی زودتر از من خم شد و گوشیم رو برداشت و گوشی رو به سمتم گرفت. سرم رو که تا اون موقع پایین بود، بلند کردم و به اون فرد نگاه کردم.

به جرأت می تونم بگم، یکی از جذابترین پسرای بی بود که تا حالا می دیدم. در نگاه اولم چشمای گرم عسلی رنگش دیده می شد، چشمایی مثل... مثل... خر. خرچشم، یک پسر خرچشم.

گوشیم رو از دستش گرفتم و دیگه بهش نگاه نکردم اما اون هنوزم نگاهش به من بود. اسم اهورا آرمانی روی صفحه ی گوشیم خاموش و روشن می شد. دستم رو روی صفحه ی تاچ گوشیم کشیدم و تماس رو برقرار کردم. آسانسور ایستاد و من دستم رو روی دهنی گوشی گرفتم و رو به اون پسر گفتم:

-ممنون.

دیگه نایستادم تا ببینم چیزی میگه یا نه. همراه نفس از آسانسور خارج شدیم و
بالاخره من جواب زندانبان رو دادم:

-سلام.

-سلام، رسیدین؟ دیر جواب دادی!

-آره رسیدیم. ببخشید توی آسانسور از دستم افتاد، یکی خم شد برش داشت و بهم
داد، تا از اون تشکر کردم و جواب تو رو دادم دیر شد.

-عیبی نداره. بین اطلس اونجا هر چی خواستی برای خودت بخر. من توی کارتی که
بهت دادم، پول ریختم. هر چی به چشمت خوش اومد، حتما بخرش. یه خرده
چیزیای دخترونه رو هم برای خودت بخر، به هر حال لازم می شه.
چشمام گرد شد و مطمئنم صورتم از خجالت، قرمز شد.

-چشم.

-چشمت بی بلا، یادت نره چی گفتم. سعی کن زود بیای خونه.

-حتما، زندانبان باز می خواد زندانیم کنه، برا همون میگه زود بیام.

-برو، خداحافظ وروجک.

و بعد بوق ممتدد گوشی. همین جور هنگ به روبه رو زل زده بودم و گوشیمم دم گوشم
گرفته بودم. بهم گفت وروجک؟ وروجک، وای چقدر بامزه! نفس از روی صندلی بلند
شد و کنار من ایستاد و پرسید:

-چی شده اطلس؟

نگاهی به کت و شلوارهای مردونه انداختم و سعی کردم، عادی به نظر برسم.

-هیچی زندانبان بود.

-چیز خاصی گفت؟

نگاهم هنوز به کت و شلوارها بود.

-نه فقط گفت زودتر پیام خونه.

-خب کی بریم خونه؟

به همون حالت قبلی جوابش رو دادم:

-گفت سعی کنم زودتر پیام.

نفس رد نگاهم رو گرفت و گفت:

-از اونا می‌خوای؟

-نه. داشتم فکر می‌کردم این مرده که کنار ویتترین وایستاده، چرا با کت و شلوار، کلاه

گذاشته سرش. اصلا تکون نمی‌خوره، نفس جدا برق گرفتتش، تاکسیدرمی شده.

بعد از تموم شدن حرفم، سمت اون مرد کلاهیہ رفتم و گفتم:

-هی آقا!

انتظار داشتم سرش رو برگردونه و بگه بفرمایید ولی به جاش، صدای خنده‌ی نفس رو

شنیدم و پشت‌بندش دستش رو روی شونم احساس کردم. برگشتم سمتش و گفتم:

-چیه به من می‌خندی؟ خجالت نمی‌کشی به کوچک‌تر از خودت می‌خندی؟ نمیگی

من خرد می‌شم؟

نفس همون جور با تترت خنده‌ی اعصاب خورد کنش، گفت:

-آخه اطلس، کوچیکتر من، اونی که تو داری می بینی مانکنه.

شوکه زده نگاهش کردم، یک نگاه به نفس انداختم، یک نگاه به مانکن.

-نگو، یعنی تمام مدت با یک مانکن طرف بودم. آخه چرا من انقدر خنگم؟

بعدش سرم رو خاروندم. نفس با خنده گفت:

-آره، منم میگم تو خنگی.

عد از تموم شدن حرفش، بازوی من رو گرفت و من رو با خودش برد. توسط نفس کشیده می شدم و با خودم فکر کردم که خدا وکیلی مانکن طبیعی طبیعی بود. حتی دستاشم رنگ پوست آدمیزاد بود. حالا اشتباه کردم دیگه، انسان جایز الخطاست. رفتیم توی یه مغازه که یه مرد میانسال فروشندش بود. نگاهی به مغازه انداختم؛ به به چه دم و دستگاهی!

نگاهی به نفس انداختم که محو یه تیشرت شده بود، تیشرت خیلی شیک و قشنگ بود ولی رنگش مزخرف بود، مزخرف. نفس همه رنگی رو دوست داشت و دلش می خواست، سامان همیشه رنگای روشن بپوشه ولی من اینجور چیزا رو نمی پسندیدم. به نظر من مردا باید لباسای ترجیحاً تیره بپوشن. البته خوب اگه سامان رنگهای تیره بپوشه مثل خون آشاما میشه، چون همیشه پوست رنگ پریده ای داره و به شدت سفیده. برعکس پسر عموش. زندانبان رنگ پوست سبزش رو از پدرش به ارث برده. نه تنها رنگ پوستش رو بلکه همه ی خصوصیات ظاهری و بیشتر خصوصیات اخلاقیش.

نفس هنوزم داشت تیشرت رو نگاه می کرد. بالاخره از نگاه کردن به تیشرت دست برداشت و تیشرت رو از رگال جدا کرد و با خودش به صندوق برد. منم همراهش به

صندوق راه افتادم. به محض اینکه رسیدیم، نفس با غرور کارت رو روی میز کوبید و پرسید:

-چند میشه؟

فروشنده نگاهی به تیشرت انداخت و گفت:

-قابل شما رو نداره.

-نه خواهش می‌کنم، بفرمایید.

-ناقابل، صد و بیست تومن.

با خودم گفتم الان نفس می‌گه فدای سر سامی جونم، کارت رو بکشید آقا! اما، نفس تا این جمله رو شنید، دستش رو برد سمت کارت. کارت رو کشید سمت خودش و رو به فروشنده با من و من گفت:

-آقا ما بریم یه دوری بزنیم، برمی‌گردیم.

بعدش دست من رو کشید و با خودش از مغازه برد.

زیر ل**ب غرغری می‌کرد و منم، خندهم رو کنترل کرده بودم و گوش می‌دادم:

-خدا مرگشون بده، پول خون باباشون رو می‌گیرن. یه تیشرت زپرتی این همه قیمت داره مگه؟

می‌دونستم نفس آدمی نیست که پول قبول کنه، واسه همین بهش نگفتم بزار من پول تیشرت رو حساب کنم، ریزریز به غرغرهاش می‌خندیدم که دیدم به جایی خیره شده و توی چشمش پرژکتور روشنه. نگاهش رو دنبال کردم و به مغازه‌ی روبه‌رو چشم دوختم. روی سر در مغازه نوشته شده بود، ارزانسرای طلوع.

نفس با دو رفت توی مغازه، بند کفشام باز شده بود واسه‌ی همین، بیرون موندم تا ببندمشون. بندهای کفش لعنتیم رو که بستم و سرم رو بلند کردم، دیدم نفس با نیش باز جلوم وایستاده و داره نگاه می‌کنه، وایستادم.

-خریدی؟

سرش رو با همون لبخندی که به پهنای صورتش بود، بالا پایین کرد. دستش رو برد سمت پلاستیک و یه چیز نارنجی رنگی رو بیرون کشید و بعدم جلوی صورتم تکونش داد. دقیقتر که نگاه کردم، دیدم توی دستش یه جفت جوراب نارنجیه. چند بار پلک زدم بعدش به جورابی که دست نفس بود، اشاره کردم و گفتم:

-این رو برای سالگرد چهار ساله‌ی نامزدیتون خریدی؟

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که با شوق سرش رو تکون داد و گفت:

-آره.

-می‌خوای کادوشم بکنی؟

دوباره با خوشحالی گفت:

-آره.

من شوک‌زده، مات و مبهوت، نگاهی به ساعت مچیم انداختم و گفتم:

-باشه، مبارک سامان باشه. فقط نفس دیر شد بریم خونه.

نفس دوباره سرش رو بالا و پایین کرد و دوباره بازوم رو توی دستش گرفت و با خودش، به طبقه‌ای که لباسای زنونه داشت، برد. برای خودم یه تونیک بلند و یه

روسری خیلی خوشگل خریدم و بعد از اینکه کلی خوراکی خریدیم و خوردیم، نفس من رو رسوند خونه و رفت.

زنگ در و زدم و در باز شد. از حیاط رد شدم و رفتم توی خونه و زندانبان رو طبق معمول، روی مبل محبوبش دیدم. بچه‌تر که بودم فکر می‌کردم زندانبان، همه‌ی کاراش رو روی این مبل انجام میده، حتی دستشویی و اینکه با خودم می‌گفتم باهاش ازدواج هم کرده.

یک سلام بلند بالا کردم که با صدای آرام اما گرم و مردونه جوابم رو داد. همیشه صداش رو دوست داشتم. به نظرم صداش در عین کلفت و خشن بودن، عجیب دلنشین بود. به سمت پله‌ها رفتم و خواستم برم توی اتاقم که زندانبان گفت:
-اطلس! اون چیه توی دستت؟

ظرف پلاستیکی که توی دستم بود رو قایم کردم.

-به جان تو هیچی، چیزی نبود.

دیگه واینستادم تا ببینم چی می‌گه و دویدم توی اتاقم.

لباسم رو عوض کرده بودم و خریدام رو هم جا داده بودم. می‌خواستم همه بخوابن و خودم برم ترشکا رو بخورم. از اتاق بیرون زدم و به خیال اینکه کسی نیست و الان همه خوابن، قاشق ترشک رو توی دهنم گذاشتم و از مزه‌ی ترشش، صورتم جمع شد. به سمت آشپزخونه راه افتادم که یهو دستی دور کمرم حلقه شد و توی آغوش کسی فرو رفتم. شوک‌زده و مبهوت، همون‌جا وایستاده بودم که صدای آشنایی رو بیخ گوشم شنیدم:

-وروجک من! می‌خواستی همه‌ی ترشکا رو تنهاتنجا بخوری؟

آب دهنم رو قورت دادم و با ترس برگشتم سمت زندانبان و گفتم:

-ترشک؟ از چی حرف می‌زنی؟

زندانبان سرش رو جلو آورد و گفت:

-نصفه شبی می‌خوای بری توی آشپزخونه، یه ظرف پلاستیکی دستته، یه قاشقم توی دهنه. می‌خوای چه برداشتی کنم؟ می‌دونی که من ترشک ببینم، نمی‌ذارم از دستم در برن.

قاشق رو از توی دهنم برداشتم و گفتم:

-بله‌بله، هیچی از دید چشمان همچون عقاب شما پنهان نمی‌مونه.

-آفرین! می‌بینم خوب یاد گرفتی، زود باش بیا.

-کجا؟

-بیا ببینم.

آرنجم رو توی دستش گرفت و من رو با خودش کشوند. بردم توی اتاق خودش و در رو بست. خودشم رفت روی نشیمن بزرگ کنار پنجره‌ی اتاقش نشست. اتاق زندانبان، ترکیبی از رنگ مشکی و قرمز بود. یک اتاق بزرگ با یه تخت بزرگ که ملافه‌ی اون هم مشکی-قرمز بود. پنجره‌ای که کل یکی از دیوارها رو پوشونده بود، یه نشیمن به اندازه‌ی پنجره و کمد و آئینه. برای من اینجا بوی امنیت و آرامش می‌داد. زندانبان با دستش اشاره کرد تا برم پیشش. رفتم کنارش و روی نشیمن نشستم.

باشوق نگاهم کرد و گفت:

-خب.

پوکرفیس نگاهش کردم و گفتم:

-خب.

-خب که خب، رد کن بیاد.

-چی رو؟

زندانبان با عجله دستش رو برد سمت ظرف ترشک و ازم گرفتش و گفت:

-خدایا شکرت! این نعمت رو از ما دریغ نکردی.

خوشحال و ذوقزده از حرفش گفتم:

-من رو میگی؟

چشم‌های گردشده‌اش رو از روی ظرف ترشک برداشت و به من دوخت:

-نه، تو رو نگفتم. داشتم برای ظرف ترشک خداروشکر می‌کردم.

مشتتم رو به بازوش زدم و گفتم:

-خیلی بی‌تربیتی.

زندانبان دستش رو روی سینش گذاشت و یکم خم شد و گفت:

-دست پرورده‌ایم.

خندم گرفت و ریز خندیدم. زندانبانم لبخند زد و رو نشیمنی که کل پنجره رو احاطه کرده بود، دراز کشید و بی‌هوا، سرش رو روی پای من گذاشت. ظرف تشک رو هم روی شکمش گذاشت و به ماه که توی آسمون بود و از پنجره می‌شد دیدش، نگاه کرد. به چشمش که الان خیره به ماه بود، نگاه کردم. حس می‌کردم یه ماه دیگه به همراه

چند تا ستاره‌ی اطرافش توی چشمش زندانیه. واقعا لقب زندانبان بهش می‌اومد. درسته که لقبش کاملا برعکس معنی اسمشه ولی اون زندانبانه و تنها کسیه که واسه‌ی همیشه، پیش من مونده. اون قدر دقیق به ماه نگاه می‌کرد که حس می‌کردی داره با ماه ارتباط برقرار می‌کنه.

کم‌کم دستش رفت سمت قاشق توی ظرف ترشک و اون رو برداشت و به همراه کمی ترشک توی دهنش گذاشت. مثل بعضی دخترا، اخلاقش با ترشک خوب می‌شد. بعضی وقتا، وقتی باهام قهر می‌کرد واسش ترشک می‌گرفتم و بهش می‌دادم، اونم باهام آشتی می‌کرد؛ البته این ترفند فقط گاهی اوقات جواب می‌داد. چند دقیقه‌ای گذشته بود که بالاخره دست از نگاه کردن به ماه و ستاره‌ها برداشت و از پایین و همین‌جور که صورتش برعکس صورت من بود، بهم نگاه کرد.

-اطلس!

-بله؟

-ناراحتی ترشکا رو به زور ازت گرفتم؟

به شوخی و با خنده گفتم:

-آره، ناراحت شدم.

روش و برگردوند و بعد از مکث کوتاهی گفت:

-به درک.

چشمام گرد شد، از حرکتش خندم گرفت و خندیدم، ناخودآگاه دستم رو بردم سمت موهای مشکی و خوش حالتش، تاربه تار موهایش رو لمس می کردم. اونم تعجب کرده بود ولی عکس العملی نشون نمی داد. یه دفعه یه چیزی توی ذهنم جرقه زد و پرسیدم:

-من چه نسبتی باهات دارم؟

چشماش رو کشید سمت من. نگاهش رو کوبوند تو چشمام و گفت:

-تو زن منی.

چند تا حس همون لحظه بهم دست داد؛ ذوق، خوشحالی، افتخار، ترس و کمی ناراحتی.

-دروغ میگی زندانبان. من زن توام پس حلقمون کو؟ چرا من یادم نمیاد عروسی کرده باشیم؟

زندانبان همون جور که به چشمام زل زده بود، گفت:

-زن صیغه ای منی اطلس. یادته وقتی بابات تو رو به من سپرد. بعدش با هم رفتیم خونه مادربزرگ و پدربزرگ من؟

-آره، خب؟

-که بعدش اونا چند تا آیه ی عربی خوندن و از تو هم خواستن که هر جا که گفتن، بله بگی؟

-نه، من یادم نمیاد.

بعدش سرم رو خاروندم. زندانبان سرش رو از روی پام برداشت و عاقل اندرسفیه نگاهم کرد و گفت:

-گرفتی من رو؟ یعنی هیچی یادت نمیاد؟

دیگه داشت خندم می گرفت، گفتم:

-نه، هیچی.

زیر خنده زدم.

-خدایی قیافت خیلی باحال شده بود.

با یه قیافه‌ای که بدبختی توش معلوم و مشهود بود، گفت:

-من فکر کردم سیمای مغزت قاطی دارن ولی الان دیگه مطمئن شدم. دختر! دیوونه شدی؟ من رو مسخره کردی؟

-آره، خواستم ببینم چقدر عصبی میشی، وقتی بفهمی من چیزی یادم نمیاد.

زندانبان با خنده سرش رو تکون داد و دوباره سرش رو روی پام گذاشت و به آسمون نگاه کرد. فکر کنم آسمون رو خیلی دوست داره، البته فکر کردن داره؟ معلومه! چند دقیقه‌ای ساکت بودیم، بی‌هوا پرسیدم:

-یعنی من الان زن توام و تو شوهر منی؟

این سوال دیگه چی بود که پرسیدم؟ خدایا بیا این زبون من رو ببر که دیگه حرف بی‌جا نزنه. نگاه عجیبی بهم انداخت.

-آره.

چندثانیه‌ی تمام نگاهم کرد. دیگه کم‌کم داشت خوابم می‌برد ولی نمی‌دونم چرا از نگاهش بدم نمی‌اومد.

یهو سرش رو برداشت و نشست، چشمم از این حرکت ناگهانش گرد شد. بازو هام رو توی دستاش گرفت و گفت:

-اطلس! یک سوال ازت می‌پرسم، اگه یه روز بفهمی من برادر دارم، چی کار می‌کنی؟ شوک‌زده گفتم:

-چرا یه برادر داری؟

نگاه عجیبی بهم انداخت.

-شاید آره، شاید نه.

-یعنی میگی، نمی‌دونی برادر داری یا نه؟

صورتش رو نزدیک‌تر آورد.

-فقط بهم بگو، چی کار می‌کنی، اگه بفهمی؟

خیلی نزدیک صورتم بود و این باعث می‌شد، کلافه بشم. اما به خودم مسلط شدم.

-برام فرقی نمی‌کنه. چی کار باید بکنم؟ شاید صلاح می‌دونستی بهم نگی، شاید نتونستی بهم بگی.

مکت کوتاهی کردم و در حالی که نگاهم رو منحرف می‌کردم، گفتم:

-من کاری نمی‌تونم بکنم.

زندانبان چند ثانیه‌ای همون طور به جایی، غیر از صورت من خیره شد و به فکر فرو رفت.

-یعنی از دستم ناراحت نمی‌شی؟

دوباره بهم چشم دوخت.

-شاید یکم، اما نه خیلی. زود فراموش می‌کنم.

چند ثانیه‌ی کوتاهی گذشت، یهو زندانبان لب سمت راستم رو با دست کشید و گفت:

-وروجک!

باز دوباره شیطنتاش گل کرد و لبخند زد. برای بار هزارم سرش رو روی پام گذاشت اما چند دقیقه که گذشت، دوباره سرش رو برداشت و رو به من کرد.

-تو چرا دراز نمی‌کشی؟

-من جام خوبه، تو راحت باش.

زندانبان با بی‌قیدی شونه‌هاش رو بالا انداخت، به سمت پنجره رفت و اون رو باز کرد. بعد دوباره برگشت و سرش رو روی پای خوابیده و خشک شده‌ی من گذاشت. باد، آروم و ملایم به اتاق راه پیدا کرد و باعث شد، موهای فرم همگام با باد تگون بخورن. -اطلس! اونجا رو ببین.

با دستش جایی توی آسمون رو نشون داد. رد دستش رو دنبال کردم و به یه ستاره که توی آسمون چشمک می‌زد، رسیدم.

-می‌بینم.

-وقتی یه پسر بچه‌ی شش ساله بودم، همیشه وقتی مامان توی حیاط بود، می‌اومدم و سرم رو روی پاش می‌ذاشتم.

مکت کرد. نمی‌دونم چرا ولی دستم رو بردم سمت موهایش و اونا رو نوازش کردم. این دفعه این کارم ناخودآگاه نبود و شاید یه جورایی خودم...

-اونم همیشه توی موهام دست می‌کشید. برام شعر می‌خوند و من گوش می‌دادم. با هم ستاره‌های توی آسمون رو می‌شمردیم، اون می‌گفت اگه یه وقت از پیشت رفتم، بدون من اون بالام. ازش می‌پرسیدم مگه تو کجا می‌خوای بری؟ می‌گفت جای من اینجا نیست، جای من اونجاست. ماه که روی زمین نیست، پسرم.

منم باذوق و خنده، بدون اینکه بدونم منظور مامانم چیه، می‌گفتم بله شما ماه بانو هستید، زمین بانو که نیستید. اونم با خوشحالی حرفم رو تایید می‌کرد. می‌گفتم مامان، این ستاره رو که می‌بینی، مال منه! اونم می‌خندید، چون ازم قول گرفته بود هر وقت که دختری رو از اعماق قلبم دوست داشتم، این ستاره رو به اون هدیه بدم. اون موقع‌ها حتی فکر نمی‌کردم که چندسال بعد، مامانم واسه‌ی همیشه از پیشم میره.

چشمام پر اشک شده بود ولی می‌خواستم هنوزم حرف بزنه. اولین باره که با من دردودل می‌کنه.

-مامان عقیده داشت، اسم هر کس مثل خودشه، می‌گفت اسم من درست مثل منه. با این حرفش موافق بودم.

چشمام به خاطر هجوم زیاد اشک بسته شد و وقتی چشمام رو باز کردم، یک قطره اشکم روی گونه‌ی زندانبان افتاد. لبخندی که روی لبش بود، به سرعت محو شد و به

من نگاه کرد. باد شدیدتر می‌وزید و همین باعث شد که اشکام، بیشتر و بیشتر بشن.

اهورا

انقدر محو صحنه‌ای که می‌دیدم، شده بودم که حتی نمی‌تونستم بگم گریه نکن. یه دختر با موهای فر، تیشرت قرمز گشاد قشنگی که توش گم شده بود، اشکایی که تندتند از چشمش سرازیر می‌شدن، چشمای مشکوی‌ای که هر وقت آماده‌ی گریه بودن، قرمز می‌شدن و چهرش رو خواستنی‌تر می‌کردن، همه و همه دست به دست هم داده بودن تا من، همونطور مات و مبهوت باقی بمونم. چند دقیقه‌ای گذشته بود که هق‌هق گریه‌ی اطلس اتاق رو پر کرد. بالاخره به خودم اومدم و بلند شدم.

-اطلس؟ آروم باش! چیزی نشده که.

نگاهش رو به سمت من آورد و با هق‌هق گفت:

-اهورا!

دستاش رو دور گردنم پیچید و سرش رو روی شونم گذاشت و از ته دل گریه کرد. بغلش کردم و آروم موهایش رو نوازش کردم، گذاشتم تا سبک بشه. چند دقیقه‌ای بود که دیگه هق‌هق نمی‌کرد و آروم شده بود ولی هنوزم اشک می‌ریخت و اینو از خیس شدن پی‌درپی تیشرتی که تنم بود، می‌فهمیدم. کم‌کم دستاش از دور گردنم باز شد و آروم و مظلوم، کنارم نشست. سرم رو خم کردم و نگاهش کردم که ببینم بازم گریه می‌کنه یا نه.

اطلس

چرا من این کارو کردم؟ از حد خودم گذشتم؟ آره، این دیگه زیادی بود. با وجود اینکه دوستش دارم، نباید اونقدر راحت برخورد کنم، اون هیچ وقت توی تمام این مدت قصد بدی نداشته، پس من هم باید مراعات کنم.

زندانبان سرش رو نزدیک من و نگاهم کرد. اشکام هنوزم می‌اومدن ولی آرومتر شده بودم.

-هنوز داری گریه می‌کنی؟ چی شد مگه؟

سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم.

-ببخشید، احساساتی شدم.

لبخند مهربونی زد.

-اشکالی نداره.

چشمای مشکیش قفل چشمای من بود. انگار می‌خواست یک چیزی رو بگه ولی دست‌دست می‌کرد. به سمتم خم شد و موهایی که روی پیشونیم ریخته و کلافم کرده بودن رو کنار زد. از روی نشیمن بلند شدم و خواستم به سمت در برم اما یه چیزی یادم اومد و برگشتم.

-زندانبان زیاد نخوری، هنوز خوب نشدی.



سرش رو تکون داد. لحظه‌ی آخر که دستم داشت دستگیره در رو لمس می‌کرد، حس کردم چیزی گفت، واسه همین برگشتم و پرسیدم:

-چیزی گفتی؟

زندانبان روی تختش بود و به تاج تختش تکیه داده بود، گفت:

-نه چیزی نگفتم.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-پس شب بخیر.

-شب تو هم بخیر.

دستگیره رو به پایین فشردم و از اتاق بیرون رفتم.

اهورا

گفتم نرو، ولی انکار کردم. چرا باید می‌موند؟ با این مسئله‌ی جدیدی که پیش اومده، باید چی کار کنم؟ هر روز یه مشکل! دستم رو سمت قاشق ظرف ترشک بردم و همون جور که قاشق رو پر از آلبالوها و زردآلوهای هوس‌انگیز ترشش می‌کردم، توی دهنم گذاشتم.

اطلس

باصدای ماشین چمن‌زنی از خواب پریدم. ای خدا! چرا جعفرآقا این موقع صبح یادش افتاده چمن‌ها رو مرتب کنه؟! از تخت دل‌کندم و نگاهی به گوشیم انداختم. با دیدن ساعت چشمام گرد شد. ساعت ده و بیست دقیقه رو نشون میداد. با سرعت سمت دستشویی دویدم.

وای خاک به سرم، بازم مدرسه دیر شد. همین‌جور می‌زدم توی سرم و خودم رو فحش می‌دادم، هنوز حاضر نشده بودم، موهامم که پخش‌وپلا رو هوا بود. چرا اهورا من رو بیدار نکرد؟ همیشه وقتی می‌دید خواب موندم، بیدارم می‌کرد. با فکر اینکه اهورا هم خواب مونده و باید حتما بره شرکت، مثل فشنگ از اتاق زدم بیرون. به تختش که رسیدم، خواستم صدام رو ببرم بالا ولی با فکر اینکه دیشب دیر خوابیده و شاید خسته بوده، آرام لبه‌ی تخت نشستم. دستم رو روی بازوش گذاشتم و آرام گفتم:

-اهورا!! باید بری شرکت.

جواب نداد.

-اهورا!!

اخماش رو توی هم کرد و محکم چشماش رو روی هم فشار داد، یک چند دقیقه‌ای به همون حالت موند و بعدش چشماش رو باز کرد، روی تخت نشست و با گیجی نگاهی به من انداخت.

-نمی‌خوای بری شرکت؟

اخمالو گفت:

-ساعت چنده؟

با لبخند گفتم:

-ده و بیست دقیقه.

یهو چشماش گرد شد.

-ده و بیست دقیقه!؟

-آره ده و بیست دقیقه.

-تو الان باید مدرسه باشی، بعد اومدی واسه من لبخند ژکوند می زنی؟

منم صدام رو بلند کردم و گفتم:

-نه خیر، می دونی چیه؟ خواستم به خوبی بیدارت کنم، واسه همین لبخند زدم ولی

از داخل دارم آتیش می گیرم. این روزای آخر رو باید برم و غیبت نخورم...

داشتم حرفم رو می زدم که اهورا جلوی دهنم رو گرفت و گفت:

-هیس! باشه خودم می رسونمت، فقط جان من اینقدر حرف نزن! باشه!؟

سرم رو کج کردم و چشمان رو هم به علامت تایید روی هم گذاشتم. اهورا هم دستش

رو برداشت و از روی تخت بلند شد. از اتاق اهورا بیرون رفتم. باید حاضر شم،

دستگیره‌ی اتاقم رو به سمت پایین کشیدم و رفتم تو. مقنعم رو سرم کردم و بدون

نگاه کردن به آینه، کولم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. از پله‌ها سرازیر شدم و به

سمت در دویدم که زندانبان جلوم سبز شد. توی دستش یه لقمه نون و پنیر بود و با

اخم به چشمم نگاه می کرد. خندم گرفت، مثل مامانایی که نمی خوان بچشون رو

گرسنه مدرسه بفرستن. اینقدر حواسم پرت بود که دهنم رو باز کردم تا لقمه رو بزاره

توی دهنم. اونم همین کار رو انجام داد و به سرعت در و باز کرد و رفت سمت پارکینگ. تعجب کردم، اهورا به این سرعت حاضر شد.

کفش های کتونیم رو پوشیدم و به این فکر کردم که چرا من همش اهورا میگم، شاید چون اسمش قشنگتر و خوش آهنگ تر از لقبشه. زیرلب اسمش رو تکرار کردم. یک بار، دو بار، سه بار. باصدای بوق ماشین از فکر اومدم بیرون و کولم رو که کنار پام بود، برداشتم، به سرعت کل باغ رو دویدم. جعفرآقا دستی تکون داد و در خونه رو بست، منم سریع توی ماشین نشستم. توی این ماشین خبری از آهنگای بندری و قدیمی نیست. اینجا ماشین اهوراست و هر چی اون بخواد رو باید گوش داد. آهنگ آرومی در حال پخش بود، بهم آرامش می داد. کولم رو بغل کردم و چشمام رو بستم. توی حال و هوای خودم بودم که یهو اهورا گفت:

-اطلس امشب میریم بیرون!

چشمام به سرعت باز شد و به اهورا نگاه کردم. خواستم دهنم رو باز کنم که گفت:

-حرف نزن! باید بیای، یه مسئله پیش اومده که باید بدونی.

دهنم رو که وامونده بود، بستم و نگاهم رو به خیابون روبه رو دوختم. چراغ سبز شد و ماشین حرکت کرد.

-از مدرسه می ریم.

با تعجب بهش نگاه انداختم و گفتم:

-با فرم!؟

سرش رو برگردوند و پوکرفیس نگاهم کرد. دوباره می خواستم حرف بزنم که ساختمون مدرسه رو دیدم، ماشین از حرکت ایستاد. مطمئن بودم الان راهم نمی دن تا برم تو

ولی امتحانش ضرر نداره. دستم رو بردم سمت دستگیره‌ی ماشین و کولم رو محکم‌تر توی دستم گرفتم، خواستم در رو باز کنم که دست اهورا روی دستم نشست. سرم رو برگردونم و نگاهش کردم که شوونم رو گرفت و کامل برم گردوند سمت خودش. دستش رو برد سمت مقنعه‌ای که همیشه یادم می‌رفت، درستش کنم و مرتبش کرد. توی چشمم زل زد و گفت:

-اطلس!

منم به چشمای مشکی رنگش که محافظانه پشت عینک‌دودی مخفی شده بودن، نگاه کردم و گفتم:

-بله!؟

دستش رو برد سمت صورتم، پشت دستش رو نوازشگونه روی گونم کشید و گفت:
-ممکنه امشب یه سری مشکل پیش بیاد و یه سری حرفا گفته بشه اما بدون هر اتفاقی بیفته، پشتتم!

فقط سرم رو تکون دادم. اونم دستش رو پس کشید. نگاهم رو از چشماش گرفتم و در رو باز کردم، از ماشین پیاده شدم و به سمت مدرسه حرکت کردم. چند قدمی نرفته بودم که صدای استارت ماشین به گوشم خورد. بی فکر برگشتم و رو به اهورا لبخند زدم و دست تکون دادم. با اینکه سرش به سمت روبه‌رو بود و به من نگاه نمی‌کرد اما می‌دونم تمام حواسش پیش من بود و تک بوقی که زد، من رو مطمئن کرد. ماشین راه افتاد و با سرعت از اونجا دور شد. عقب گرد کردم و خواستم به سمت مدرسه حرکت کنم که صدای زنگ پیام گوشیم باعث شد وایستم. امروز دزدکی گوشی رو برداشتم اما خیلی وقت پیش، به ضرب و زور از اهورا اجازه گرفته بودم که گوشی با خودم ببرم. پیام رو باز کردم و خوندم:

-وروجک من! ظهر می بینمت.

گوشی رو توی جیب کنار کولم جا دادم و لبخند به ل**ب، پام رو توی مدرسه گذاشتم. ناظم اجازه نداد اما وقتی التماسش کردم، گفت عیبی نداره و می تونم برم سر کلاس. برگه‌ی امتحان رو به مراقب چاق دادم و از کلاس بیرون اومدم، از بهار و لیلی خداحافظی کردم و جلوی در مدرسه، منتظر وایستادم تا اهورا بیاد.

همین جور به خیابون زل زده بودم که چشمم، به یه ماشین آشنا و راننده‌ی آشنا تر خورد. راننده‌ی آشنا به ماشین تکیه داده بود و به در مدرسه نگاه می کرد. با پاش روی زمین ضرب گرفته بود و معلوم بود منتظر کسی وایستاده. آروم آروم به سمتش نزدیک شدم و دستم رو روی شونش گذاشتم که برگشت. لبخند زد و من دوباره تونستم چال‌های گونش رو ببینم. دستش رو جلو آورد.

-سلام اطلس خانوم.

باهاش دست دادم.

-سلام. خوبی؟ اینجا چیکار می کنی؟

چشماس رو گرد کرد و گفت:

-بابا آروم باش، خوبم. اومدم دنبال فامیلم.

دست به سینه به ماشینش تکیه زدم و گفتم:

-سامین! من رو سیاه نکن! دنبال کی اومدی؟

به روبه‌رو نگاه می کرد.

-بیا، اومد.

برگشتم تا این فامیل رو ببینم. یک دختر ریزه‌میزه از ساختمون مدرسه بیرون اومد. با این که توی مدرسه ما بود اما تا حالا ندیده بودمش. سرش پایین بود و قدم‌هاش رو آهسته اما بادقت برمی‌داشت. به ما رسید و آروم سلام کرد، منم بهش سلام کردم اما سامین با کلافگی ساعتش رو نگاه کرد و در سمت شاگرد ماشین رو باز کرد و رو به دختره با اخم گفت:

-یسنا! یک ساعته منتظرتم.

دختر که اسمش یسنا بود، با شرمندگی گفت:

-بخشید آقاسامین.

-دیگه نیام دنبالت.

یسنا با بغض گفت:

-باشه، بخشید.

دلم براش سوخت. طفلک! ببین چه جوری دختره رو اذیت می‌کنه. صندلی عقب نشست و کیفش محکم توی بغلش گرفته. موهای مشکی رنگش از مقنعه بیرون اومده بودن و چشمای قهوه‌ای ریزش، ناراحت و دلخور به نظر می‌رسیدن. آستین مانتوش یه کمی بالا رفته بود و من تونستم جای بخیه رو روی مچ دستش ببینم. چشم از یسنا گرفتم و رو سامین که همین‌جور با اخم به نقطه‌ی نامعلومی خیره شده بود، گفتم:

-دستش چی شده؟

-رگ دستش رو زده.

با چشم‌های گرد شده یک نگاه به یسنا و یک نگاه به سامین انداختم.

-دختر خالمه. به قیافش نگاه نکن، به خاطر یه پسره رگ دستش رو زده و بهش التماس کرده که پیشش بمونه ولی پسره اینو نمی‌خواست و در کمال بی‌رحمی ولش کرده. الانم فقط با من خوبه.

-خب، چرا بهش التماس کرده؟

-مادر و پدرش نمی‌خوانش. تنها کسی که داره منم. مجبور شده به پسره التماس کنه، چون هیچکسی رو نداشته.

لبخند تلخی زدم و دستم رو روی شونه‌ی سامین گذاشتم.

-نگران نباش سامین! همیشه یه نفر پیشش می‌مونه.

مثل من لبخند تلخی زد.

-امیدوارم.

صدای بوق ماشین باعث شد برگردم. اهورا با جدیت خاص خودش از ماشین پیاده شد و به سمت ما اومد.

بعد از سلام و احوال‌پرسی با سامین، رو به من گفتم:

-بریم اطلس!؟

سرم رو تکون دادم.

-مواظبش باش، ازشم خداحافظی کن. فعلا.

-باشه حتما، فعلا.

سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم و به خیابونایی که ازشون به سرعت رد می شدیم، چشم دوختم.

-اهورا! کجا می ریم؟

نگاهش رو از روم برداشت و به جلو خیره شد.

-فقط یکم صبر کن.

کلافه روم رو برگردوندم و منتظر موندم تا جواب سوالم رو خودم بگیرم. نگاه گذرایی به ساختمون روبه روم انداختم و هم قدم با اهورا، حرکت کردم. سوار آسانسور شدیم. توی آینه‌ی آسانسور موهام رو دادم تو. اهورا دستش رو آورد سمت مقنعم و مرتبش کرد. چرا همیشه‌ی خدا یادم میره مقنعه‌ام رو درست کنم و هر دفعه، اهورا دست به کار می شه؟ آسانسور ایستاد و درش باز شد. بیرون اومدم و نگاهی به در واحد روبه رو انداختم. سمت راست در، یک جاکفشی چوبی قهوه‌ای رنگ از تمیزی برق می زد. سمت چپ در هم یک گلدون طبیعی شمعدونی بود، فرش‌ی که جلوی در واحد انداخته شده بود هم، مرتب و خوش رنگ بود.

اهورا زنگ واحد رو زد و من توی این فاصله، به این فکر کردم که حتما یه زن با سلیقه، تمیز و یکم وسواسی توی این خونه زندگی می کنه. در باز شد اما کسی پشت در نبود. زندانبان کفشاش رو درآورد و با دقت، کنار جاکفشی گذاشت. منم از کارش تبعیت کردم و پشت سرش وارد خونه شدم. یک خونه‌ی شیک و نقلی با دکوراسیون سرتاسر کرم-قهوه‌ای روبه روم بود.

مثل اینکه صاحب خونه علاقه‌ی زیادی به رنگ‌های کرم و قهوه‌ای داره. صدای استکانایی که به سینی می خوردن رو می شنیدم، دیگه مطمئن شدم که یک زن اینجا

زندگی می‌کنه. از یک طرف به خاطر حدسم خوشحال شده بودم و از یک طرف
عصبانی از اینکه اهورا، با این زن چیکار داره.

اهورا صدایش رو بالا برد و گفت:

-مگه مهمون نمی‌خواستی؟

بعد از تموم شدن حرفش روی یک مبل دونفره نشست؛ منم روی مبل یک نفره
جلوش منتظر نشستم.

هر لحظه انتظار این رو داشتم تا یک زن رو ببینم اما در کمال تعجب با یک پسر
هم‌سن و هم‌قد اهورا با چشمای قهوه‌ای و موهای خرمایی روبه‌رو شدم که یک
تیشرت کرم و شلوارکتون قهوه‌ای پوشیده بود؛ بازم کرم، قهوه‌ای؟

ای خدا!

پسر کرم قهوه‌ای اومد و کنار اهورا نشست. یک نگاهی به من کرد، لبخند گرمی زد و
پرسید:

-اطلس؟!!

با تعجب سرم رو تکون دادم. فوراً از روی مبل بلند شد و همین‌جور که به سمتم
می‌اومد با لبخندش گفت:

-خدای من! چقدر بزرگ شدی، چقدر خانوم شدی!

تعجبم صد برابر شد. این پسر من رو می‌شناسه، پس چرا من نمی‌شناسمش؟

دقایق طولانی بدون هیچ حرفی گذشت. اهورا به اون پسر نگاه می‌کرد و من هنوز
متعجب بودم. بعد از این که اهورا یک خمیازه‌ی بلند کشید، پسر کرم، قهوه‌ای گفت:

-اطلس! تا تو یک دوری توی خونه بزنی منم با اهورا حرف می‌زنم.

الان اینا من رو می‌فرستن پی نخود سیاه؟

بدون حرف اضافه‌ای از جام بلند شدم و به راهروی کوچیکی که روبه‌روم بود حرکت کردم، وارد راهرو شدم. اما چیزی رو نمی‌دیدم. چون تمام حواسم پیش اهورا و پسر کرم، قهوه‌ای بود؛ یعنی اونا چه نسبتی باهم دارن؟! شاید با هم...

با خوردن به میزی که روش یک گلدون بدون گل بود، فکر ناقص موند. ناخودآگاه سرم رو بالا آوردم، با دیدن عکسایی که روی دیوار نصب شده بودن، شگفت‌زده شدم. عکسی که روبه‌روم بود یک عکس قدیمی از مادر و پدر اهورا، خودش و یک پسر، کنارش بود. عجیبه! این پسری که توی عکسه شباهت زیادی به پسر کرم، قهوه‌ای داره.

عکس دومی عکس من و اهورا بود ولی یادم نمیاد کی این عکس رو گرفته بودیم. صبرکن، اصلا عکس من و اهورا اینجا چیکار می‌کنه؟! پسر کرم، قهوه‌ای چه نسبتی داره که من نمی‌دونم؟! اعصابم بهم ریخته بود؛ از اینکه کسی مخصوصا اهورا، چیزی رو ازم پنهون کنه ناراحت و عصبانی می‌شدم. من باید بفهمم اینجا چه خبره! با قدم‌های تند از راهرو بیرون اومدم. اهورا با اخم و پسر کرم، قهوه‌ای با آشفتگی به زمین چشم دوخته بودن. نزدیک‌تر رفتم و رو به هردوشون با صدای بلندی گفتم:

-این جا چه خبره؟

به محض تموم شدن حرفم، پسره از جاش بلند شد.

-یه چیزی بیارم بخوریم، بعدش...

به خاطر عصبانیت اصلا نمی‌فهمیدم چیکار می‌کنم، حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-چیزی نمی‌خوایم، فقط بگین اینجا چه خبره!

پسر کرم، قهوه‌ای دوباره روی مبل نشست. تمام این مدت اهورا ساکت بود؛ همین‌جور با اخم به فرش کرم رنگ که روی زمین پهن شده بود نگاه می‌کرد.

چند دقیقه‌ای سکوتمون پابرجا مونده بود که یک‌دفعه اهورا شروع به حرف زدن کرد:

-یک بار ازت پرسیدم، اگه می‌فهمیدی یک برادر داشتم چی کار می‌کردی؟

منظور اهورا رو درک نمی‌کردم. اصلا نمی‌دونستم از چی حرف می‌زنه.

-خب! اوستا برادرمه.

و با دست پسر کرم، قهوه‌ای رو نشون داد و دوباره ساکت شد. گیج شده بودم اما بعد از چند دقیقه گفتم:

-بیشتر توضیح بده.

-من و اوستا باهم برادریم. برادر دوقلو، من ۲ دقیقه ازش بزرگترم. بعد از فوت مادر، دوتامون ضربه‌ی سختی خوردیم؛ کم‌کم جریان مامان برامون عادی شد اما یهو بابا فرق کرد؛ شب دیر می‌اومد خونه یا اصلا نمی‌اومد. تنها شده بودیم. بزرگ‌تر که شدیم کم‌تر به رفت و آمد بابا توجه می‌کردیم و بیش‌تر درس می‌خوندیم. کاری به کار هم دیگه نداشتیم، اصلا معلوم نبود ما یک خانواده‌ایم یا چندتا آدم که توی یک خونه زندگی می‌کنن. درس اوستا فوق‌العاده بود اما من چندان درس‌خون نبودم و نمراتم هم معمولی بود.

یادم می‌اد، اوایل ماه شهریور بود که بابا گفت می‌خواد اوستا رو بفرسته کانادا. تازه فهمیده بودیم که ما دوتا برادریم و اگه مامان یا بابا نیستن ولی ما که هستیم. دیگه

دیرشده بود، هرچی به بابا التماس و خواهش کردیم که بذاره اوستا بمونه، فایده نداشت.

وقتی اوستا رفت، بابا نابود شد. اون و مامان همیشه به اوستا وابستگی بیشتری داشتن؛ برای همین بعد از رفتن اوستا، بابا دیگه اون بابای سابق نشد.

توی همین گرفتاری‌ها من با مادرت آشنا شدم؛ یک زن فوق العاده جذاب!

بعد از ماجرای طلاق گرفتن مادرت از پدرت و همراه شدن با بابای من، برای اولین بار تو رو دیدم؛ یک دختر نوجوون بامزه که انصافاً هیچ شباهتی به مادرش نداشت.

بعد از تموم شدن حرفش لبخند گرمی زد.

اما من تمام حواسم پیش حرفاش بود و به لبخندش عکس العملی نشون ندادم. منتظر بودم ادامه بده ولی دیگه چیزی نگفت، واسه همین پرسیدم:

-خب، یعنی بعد از ۶ سال برادر دو قлот رو دیدی؟

-آره.

سکوت کردم؛ مدت زیادی هممون ساکت بودیم. من غرق در فکر، اهورا و اوستا هم منتظر حرکتی از من.

یک دفعه از جام بلند شدم و رو به اهورا گفتم:

-بریم خونه.

اوستا با چشم‌های گرد شده گفت:

-یعنی چی؟! کجابرین؟! به جان خودم امشب باید بمونین.

اهورا به سرعت سرش رو چرخوند سمت اوستا و گفت:

-قسم نده برادر من!

اوستا دیگه چیزی نگفت. منم فرصت رو قدر تونستم و صداش زدم:

-اهورا!

اهورا نگاه کوتاهی به اوستا کرد و بعدش به من خیره شد.

-نمی خواستم فکر کنی تنهایی؛ می خواستم من رو هم مثل خودت تنها بدونی. از طرفی اگه قضیه رو شل می گرفتم و به تو راجب اوستا می گفتم، اوستا من رو منصرف می کرد.

-قانع نشدم!

-حق داری.

چند دقیقه‌ای بینمون سکوت بود که اهورا کلافه دستی توی موهاش کشید. از جاش بلند شد به سمت من اومد، روی زمین کنار پام، دوزانو نشست و گفت:
-اطلس! من معذرت می خوام، باید تورو در جریان می داشتم.

توی چشماش زل زدم. شاید واقعا نمی تونست چیزی بگه؛ از این گذشته من احساس عجیبی نسبت بهش دارم که مانع مخالفتم باهاش می شه ولی بیش از حد از دستش دلخور بودم و این دل خوری پاک نمی شد.

از روی مبل بلند شدم و گفتم:

-بریم خونه.

اهورا هم که دید عذر خواهی فایده‌ای نداره، بلند شد.

-من بعد از مدت‌ها داداش کوچولوم رو دیدم؛ امشب اینجا می مونیم.

بی حرف کیفم رو برداشتم و به سمت در حرکت کردم. اخمای اهورا در ثانیه در هم رفت و توبیخانه گفت:

-اطلس!

سعی کردم بغضم رو قورت بدم و اشکام رو کنترل کنم اما بدتر شد و برای همین بدون نگاه کردن بهشون در خونه رو بستم.

از آسانسور بیرون اومدم و اشکام رو با دست پاک کردم؛ دلیل اشکام این نبود که اهورا چیزی از برادرش بهم نگفت، دلیل اشکام ترس بود. برام مهم نبود برادرش رو ازم مخفی کرده بود، می ترسیدم ازم بگیرتش. آره، می ترسیدم اهورا رو برای همیشه ازم دور کنه. ترسیده، ناراحت و گریون کنار ساختمون واحد اوستا نشستم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم. هق هق صدام بلند شدن. خدا، مگه تو به من قول ندادی؟! نه پدر، نه مادر، اهورا رو هم ازم می گیری!؟

می دونم تو همیشه پیش بندهات می مونی ولی بذار این یکی هم پیشم بمونه؛ با هم باشیم خب؟! من بچه ام، تنهام، بی کسم، بی تر به ام، گناه دارم؛ خیلی گناه دارم.

سرم رو به سمت آسمون بردم؛ بارون نم می بارید. بهار و بارونش! اما این بارون حال من رو بدتر می کنه. ستاره های مورد علاقه ی اهورا پشت ابرها پنهان بودن و ماه با تمام توانش سعی می کرد از پشت ابر بزرگ تیره، هنوزم همه جارو روشن کنه.

خدا! گناه دارم.

هق هقم بلندتر شد. با گریه گفتم:

-گناه دارم! این یکی رو ازم بگیر.

دستم رو به حالت دعا بردم سمت آسمون و بریده بریده گفتم:

-خوا... هش... می کنم... ال... تماست می... کنم... تنها... یی درد بد... یه... سخته...
بی... رحمه... اوس... تا اون ر... و ازم می... گیره... من تن... هام... بچه... ام... سخ...
تمه.

هق هق هام کل خیابون رو برداشته بود اما من بی توجه به همه چی فقط زار می زدم.
خیس بودم، از بارون خیس بودم.

تنهایی، مثل یک تومور، یک زخم، یک زالو، یک غده، می چسبه به وجودت و شیرهی
جونت رو آهسته آهسته تموم می کنه، تا وقتی بمیری.
اشکام رو با دست کنار زدم اما باعث شد بیشتر بشن.
-اطلس!

صدای بلند اهورا باعث شد سرم رو برگردونم سمتش. چرا هیچ وقت دقت نکرده
بودم، اسمم رو این قدر قشنگ صدا می زنه؟ سرم رو برگردوندم سمت مخالفش.
چندثانیه بعد شلوار شیک سرمه ایش با آب بارون یکسان شد و اون بی توجه مقابلم
زانو زد. دستم رو توی دستش گرفت و من نگاهش کردم.

-قربونت بشم، این جوری اشک نریز!

با نگاه اشکی و متعجب به دوتا چشم سیاهش نگاه کردم. دستم رو بالا آورد و
بو*س*های بهش زد.

-کی گفته اوستا من رو از تو می گیره؟

موهانش خیس بود، مثل موهای من که از زیر مقنعه‌ی مدرسم بیرون زده بود.



کنارم نشست و سرم رو در آغوشش گرفت. سردم شده بود ولی آغوشش گرم بود و سر خیس و یخزده‌ی من رو گرم کرد. پیراهنش رو توی مشتتم فشردم.

دستش رو روی کتفم گذاشت.

-گریه نکن و روجک، امشب دوتامون سرما می‌خوریم.

آب دهنم رو قورت دادم:

-به جهنم!

دستش رو از زیر شونم رد کرد و کامل بغلم کرد.

-پس بذار فقط من بخورم.

مکثی کرد و گفت:

-اون حرفا چی بود؟ اوستا غلط کرده من رو از تو بگیره، نه اون و نه هیچ کس دیگه‌ای حق نداره تو رو ازم دور کنه.

-جون اهورا؟

با خنده نگاهم کرد:

-جون خودت!

-بریم خونه؟

یکم جا به جا شد و محکم‌تر من رو بغل کرد.

-اوستا گناه داره، داداشمه!

اخم کردم و انگشت اشاره‌ام رو بالا گرفتم:

-اهورا! از الان بگم، نباید جای من رو بگیره.

دستش رو گونه هام کشید.

-مگه می تونه؟

با لباس های خیس، تقریبا سرماخورده، خسته اما با لبخند، برگشتیم بالا.

اوستا مشکوک نگاهمون کرد ولی چیزی نپرسید و من ممنونش شدم.

-چقدر خیس شدین، شام می خورین؟

-نه.

-دستت درد نکنه داداش.

اوستا کنترل تلویزیون رو برداشت و روشنش کرد. با این که مثلا داشتم کتاب

می خوندم اما تمام حواسم پیش این دوتا برادر بود.

چند دقیقه بعد ظرف تخمه و پفک و چیپس و لواشک و ترشکی که دست اهورا بود،

برای تشویق از تیم اسپانیا و پرتقال گذاشته شده بودن. بازی اسپانیا و پرتقال بازی

معرکه ای بود!

هر دو برادر، هر دو تیم ها رو تشویق می کردن. جالب اینجا بود که هیچ کدوم طرفدار

تیم ثابتی نیستن و هر دفعه یکی رو تشویق می کردن. براشون فرقی نمی کرد که هوادار

کدوم تیم باشن.

اهورا دستش رو برد سمت ظرف ترشک.

اخ! خدایا بهمون رحم کن!

آلبالو و آلوها رو چنان با ولح توی دهنش می داشت و می خورد که دهن من از این دور
اب افتاد؛ وای به حال اوستا! اهورا بلند داد می کشید و تشویق می کرد، گاهی هم
بازیکن ها رو به باد فحش و ناسزا می گرفت.

اوستا هم دستش رو تو هوا می چرخوند و بعدش یک مشت پفک و چیپس توی
دهنش می داشت، طوری که با خودم می گفتم الانه که دهنش بترکه.

نیمه ی اول بازی تموم شد، اما دعوی این دوتا برادر شروع.

-الان مثلا که چی؟

-تیم اسپانیا برنده است دیگه.

-نه بابا، رونالدو دخلشون رو می اره.

-حرف نزن، هیچ کاری نمی تونه بکنه.

-تو چی میگی با اون کاستا؟

-این یه قلم رو راست گفتی، خیلی چندشه.

-پشمالو.

-یه مشت بچه تو تیم پرتقال...

-دیگه داری گنده تر از دهنش حرف می زنی!

-اوستا! اون روی سگ من رو بالا نیار.

یک دفعه هر دوتا نشستند روبه روی تلویزیون و آرام گرفتند: نگاهشون به تبلیغ های
تلویزیون بود.

اوستا گفت:

-میگم اهورا؟ چقدر رنگ لباساشون زشته.

-آره، بی سلیقه‌ها...

-حیف رونالدو!

-حیف!

-پاسکا بازیش خوبه‌ها.

-آره، پشمالوی حرفه‌ای در فوتبال.

دوتاشون با هم خندیدن و دستاشون رو آوردن بالاو باهم گفتن:

-بزن قدش داداش!

دوباره شروع کردن به خندیدن و ضایع کردن تیم‌ها.

واقعا صحنه‌ی قشنگی بود، تاحالا ندیده بودم اهورا با کسی تا این حد راحت باشه.

حتی سامان، حس برادریشون، حسی بود که هیچ جا ندیده بودم؛ خالص بود و

بی آرایش!

یک دفعه اهورا برگشت. به سمتم اومد و دستم رو کشید، همین‌جور که من رو به

سمت مبل می‌برد، گفت:

-بیا، باهم بازی رو می‌بینیم و تشویقشون می‌کنیم. بعداً هم می‌تونیم کتاب بخونیم.

اوستا به من و اهورا نگاه می‌کرد و منتظر بود بشینیم. اهورا هم من رو کنار اوستا

نشوند و خودشم اون طرفم نشست، دقیقا وسط این دو برادر بودم.

با حسرت نگاهی به ظرف ترشک که روی پای اهورا بود، انداختم. متوجه نگاهم شد و دستش رو دور شونم حلقه کرد و من رو به خودش چسبوند.

ظرف ترشک هنوز روی پاش بود، قاشقش رو به سمت من گرفت و من قاشق رو از دستش گرفتم.

قاشق رو لبریز از آلو جنگلی و برگه‌ی زردآلوه‌ای آبدار کردم و توی دهنم گذاشتم؛ مزه‌ی ترشش باعث شد صورتم جمع بشه.

اهورا تمام این مدت با لبخند کارهای من رو نگاه می‌کرد.

توی طول بازی همه‌ی بازیکن‌ها رو تشویق می‌کردم. اصلا نمی‌دونستم اسمشون چیه و می‌خوان چیکار کنن، فقط تشویق می‌کردم و اوستا و اهورا هم پا به پام همراهیم می‌کردن.

ساعت ۲ شب بود و همه خسته بودیم؛ جای من و اهورا روی کاناپه بود. من هیچ‌وقت واسم مهم نبود کجا می‌خوابیم و درست برعکس من، اهورا باید حتما توی تخت خودش و با پتو و بالشش خودش می‌خوابید.

روی کاناپه‌ی قهوه‌ای رنگ دراز کشیدم و با فکر این‌که دیگه از اهورا دل‌خور نیستم، خوابم برد.

فکر کنم بعد از چند ساعت با صدای قدم‌های یک نفر که روی پارکت‌ها راه می‌رفت، بیدار شدم.

چشمام رو مالوندم؛ اخ! با مقنعه خوابیدن خیلی سخته. نگاهی به آشپزخونه انداختم که متوجه یک سایه شدم. یک سایه که از پنجره بیرون رو نگاه می‌کرد و توی دستاش یک لیوان بود.

فکر کردم اهوراست، اما بعدش متوجه شدم اهورا هیچ وقت اخر شب بیدار نمی شه. نگاهی به کانپه‌ی کناریم انداختم. اهورا مثل پسر بچه‌های کوچیک توی خودش جمع شده بود و پتو از روش کنار رفته بود؛ از جام بلند شدم و پتو رو روش کشیدم. قفسه‌ی سینش ریتمیک بالا و پایین می رفت و صورتش مظلوم به نظر می رسید. به سمت آشپزخونه رفتم و پشت سر اوستا ایستادم.

-تو به اهورا حسی داری؟

با تعجب نگاهی به اوستا انداختم؛ این اوستا چقدر باهوشه! خب معلومه برای همینم پدرش فرستادتش کانادا تا درس بخونه.

با من و من گفتم:

-اصلا اینطور نیست؛ اهورا مثل برادر بزرگترمه.

برگشتم و نگاهی به اهورا انداختم تا مطمئن بشم خوابه که با حرف اوستا بار دیگه بخاطر هوشش تحسینش کردم.

-نگران نباش خوابه؛ بیدارم نمی شه، امشب خیلی خسته شده!

-تو از توی شیشه می بینی من چیکار می کنم؟

صدای پوزخندش رو شنیدم؛ برگشت و توی چشمم زل زد:

-خانوم کوچولو! من بدون نگاه کردن، همه چیز رو می بینم.

راستش یکم ازش ترسیده بودم، از آدم های باهوش باید ترسید.

-چه حسی به اهورا داری؟

هنوزم سرش رو به پنجره بود و بهم نگاه نمی کرد.

-راستش رو بخوای با خودم و احساس درگیرم.

برگشت و نگاهم کرد. چشمای قهوه ای رنگش برق میزد ولی این برق از شیطنت نبود.

-پس درگیری؟!

متقابلا توی چشماش زل زدم.

-آره.

دوباره روش رو برگردوند سمت پنجره و همین طور که خیره به منظره‌ی خیابون روبرو بود، گفت:

-قبول داری اهورا واقعا آدم عجیبه؟

-دقیق نمی‌دونم، ولی اون یک آدمه نه فرشته. آدما هم خاکستری، شخصیتشون هم، خوب و بد داره و یک رنگ نیست.

-باید بگم، حق با توئه!

-ولی خدایی لقب خوبی براش انتخاب کردم، زندانبان!

بالاخره روش رو به سمت من برگردوند و لبخند زد. لبخندی که کمی مهربون بود.

صدایی رو از بیخ گوشیم شنیدم:

-مگه تو نمی‌خوای بخوابی؟ ها وروجک من؟

از این که همه چیز رو شنیده باشه، ترسیدم. یک دفعه اوستا گفت:

-داشتیم راجب دکتر من حرف می‌زدیم!

با چشمای گرد شده به اوستا خیره شدم. دستای اهورا روی بازو هام نشست و من لرز عجیبی گرفتم، حس عجیبی پیدا کردم.

صورت اهورا رو نمی دیدم ولی صداش رو کاملا از کنارم می شنیدم.

-دکتر چی؟

-دکتر روانشناس، توی کانادا باهاش آشنا شدم.

دستای اهورا روی شونه هام سفت شد، به گمونم عصبی شده.

چشمای اوستا دستای اهورا که روی شونه هام بود رو نشونه گرفت و زمزمه کرد:

-برای درمان قرصایی که می خوردم.

سرش رو با شرمندگی پایین انداخت.

قرص! اوستا قرص می خوره؟! چرا؟

-زنه؟

سرش رو بالا آورد و با جسارت به اهورا نگاه کرد.

-آره یک زن تنهاست، با یک بچه؛ رابطه ی من و اون در حد دوتا دوسته.

دستای اهورا شل شد. بعدش زمزمه اش رو کنار گوشم حس کردم:

-برو بخواب و روجک، صبح باید بری مدرسه.

-میشه نرم؟

ازم جدا شد و با لحن جدی گفت:

-نه.

قیافم آویزون شد و با یک شب بخیر بی حال به سمت مبلی که چند دقیقه پیش
روش خوابیده بودم، رفتم.

با حرص پتو رو روی صورتم کشیدم و چشمام رو محکم بستم تا خوابم ببره.

(اهورا)

تا وقتی که اطلس با حرص پتو رو روی سرش کشید، نگاهش کردم. بعد یک چند
دقیقه که صدایی از اطلس نیومد روم رو به سمت اوستا برگردوندم و گفتم:

-پس دکترت زنه؟

با غروری که مطمئنم از پدر به ارث برده بود، سرش رو بالاگرفتم.

-حرفیه؟

توی چشماش زل زدم.

-نه.

سرش رو به سمت پنجره برگردوند.

-چرا تنهاست؟

-از شوهرش طلاق گرفته.

-پس بچش رو می خواسته.

-معلومه که می خواسته، خیلی هم دوسش داره.

بدون هیچ حرفی دستم رو به شونش زدم و بسته‌ی قرص رو از جلوی روش برداشتم، برگشت و یک تای ابروش رو داد بالا.

چشمکی زدم و گفتم:

-به هر حال نباید زحمت‌های خانم دکتر رو هدر داد.

لبخند کم‌رنگی زد. می‌دونستم که بدون قرص خوابش نمی‌بره اما مصرف دیازپام هم حدی داره و اون حدش رو رد کرده؛ البته من معتقدم که آدمایی که معتاد می‌شن، خودشون می‌خوان.

حالا مواد مصرفی هرچیزی که می‌خواد باشه!

تا وقتی خودت نخوای هیچ اتفاقی نمی‌افته.

جمله‌ی اوستا باعث شد تا از فکر کردن دست بردارم.

-می‌دونه جریان از چه قراره؟

-چی؟ منظورت چیه؟

-خودت رو به اون راه نزن؛ می‌دونه از فامیلاش کسی دنبالشه؟

-نه؛ در ضمن مسئله‌ی مهمی نیست که بخواد بدونه، دونستن و ندونستنش چه فرقی به حال اون می‌کنه؟

به این آشپزخونه‌ی کاملاً مرتبش تکیه داد.

-اشتباه نکن اهورا!

سکوت کردم. حرفی نداشتم بزنم. از قدیم گفتن حرف راست جواب نداره.

-بهش گفתי مهلتت واسه نگه داشتنش تموم شده؟ گفתי فامیلش می‌خواد ببرتش؟

با صدای کنترل شده و درحالی که دندونام رو روی هم فشار می‌دادم، گفتم:

-خفه شو! برادرمی، ولی حق نداری به جریان من و اطلس کاری داشته باشی.

پوزخند تمسخرآمیزی زد. بدون این‌که توجه کنم که چه فکری دربارم می‌کنه، از آشپزخونه بیرون اومدم. به سمت مبلی که اطلس روش خوابیده بود، رفتم و پتو رو از روی سرش کشیدم. مطمئنم اوستا از روی فضولی هم که شده، میاد تا ببینه، من دارم چیکار می‌کنم.

چند تار مویی که روی صورت اطلس بود رو کنار زدم. دستی به پلکای بستش کشیدم، پلکایی که دو تا چشم مشککی رو درشون جا دادن.

دروغ چرا؟ شاید تنها دلیلی که برای نگه داشتن اطلس تا الان داشتم، این بود که بهش عادت کردم. تا قبل از اطلس چیزی نداشتم تا براش تلاش کنم ولی از وقتی که اطلس اومد، حس مسئولیت، قولی که به پدرش دادم یا عذاب وجدان نمی‌دونم هرچی که بود، باعث شد بفهمم منم باید تلاش کنم. باید کار کنم، باید زندگی کنم. شاید هیچ وقت نفهمه ولی اطلس امید زندگی من بوده و هست. دستم رو به گونش کشیدم.

صدای اوستا باعث شد حواسم از اطلس پرت بشه:

-دوسش داری؟

مثل خودش با پوزخند به سمتش برگشتم و گفتم:

-تو چی؟ دوسش داری؟

-کی؟

-خانم دکتر رو.

اخماش توی هم رفت و پیشونیش چین خورد.

-خفه شو!

خنده‌ی کوتاهی کردم و دوباره به سمت اطلس برگشتم. اوستا گفت:

-خیلی خوب بحث رو عوض می‌کنی!

-من بهش عادت کردم.

همین جور که دستم رو بردم سمت مقنعه‌اش ادامه دادم:

-به غرغرهاش، به مسخره بازیش، به این که همیشه پیشم باشه.

موهایی که از مقنعه اش بیرون اومده بود رو لمس کردم.

-می‌دونستی اون زننه؟

-آره هست ولی حق ندارم ازش سوءاستفاده کنم.

دست اوستا روی شونم نشست.

-امیدوارم موفق باشی داداش.

لبخندی واقعی بهش زدم.

یک دفعه اطلس توی جاش تگون خورد. دستم رو از روی موهاش برداشتم.

از روی میز گوشیم رو برداشتم، صفحه‌اش رو روشن کردم. ساعت چهارصبح. اوستا زمزمه کرد:

-برادر! تو که من رو از خواب انداختی مسلما خودتم نمی‌خوابی، بیا بریم یک آب پرتقال بهت بدم، می‌خوام راجب شرکت باهات حرف بزنم.
سرم رو تکون دادم و به سمت اشپزخونه رفتیم.

(اطلس)

با صدای اوستا بیدار شدم:

-بیدار شو، اطلس!

با اخم چشمام رو باز کردم و به اوستا نگاه کردم.

-پاشو دختر، اهورا خواب مونده. قرار بود دیشب بیدار بمونه ولی خیلی خسته بود، خوابش برد باید بیدارش کنی.

با صدای خواب‌آلودی گفتم:

-خب چرا خودت بیدارش نمی‌کنی؟

اوستا دستاش رو برد بالا و گفت:

-من جرأت نمی‌کنم.

کلافه از روی مبل بلند شدم و به سمت مبلی که اهورا روش خوابیده بود، رفتم.

-اهورا!

-بیدار نمیشی؟

-اهورا!

تکونش دادم.

-اهورا!

دیدم دیگه فایده نداره، برای همین گفتم:

-زندانبان! خواستم دوباره بگم زندان بان که با صدایی خش دار گفت:

-بذار بخوابم اطلس!

-مدرسه دارم.

پتو رو از روی خودش کنار زد و دستم رو کشید. بلافاصله روی مبل افتادم؛ من رو به خودش چسبوند. به سرعت قرمز شدم و زیر چشمی نگاهی به اوستا انداختم. آب دهنش رو با سروصدا قورت داد و با چشمای گرد شده به ما زل زده بود.

-لعنت به تو اهورا! فقط وقتی من بیدارت می‌کردم، وحشی می‌شدی؟

لبم رو گزیدم و از شرم چشمام رو محکم روی هم فشردم.

-اهورا بذار برم.

کاملا تو آغوشش بودم و از پشت بهش چسبیده بودم.

-ولش کن مدرسه رو.

توبیخانه گفتم:

-اهورا!

از جاش بلند شد و با اخمای درهم و چشمای که یکیشون باز بودن و یکیشون بسته، به سمت دستشویی رفت.

صبحانه‌ی کوچیکی خوردیم و من تمام مدت از شدت خجالت، سرم پایین بود. لیوان آب پرتقالی که روی میز بود رو برداشتم و به دستش دادم. با صدای خش‌داری که در اثر سرما خوردگی بود، گفت:

-برو کت من رو بیار، روی جالباسیه.

از جام بلند شدم. نگاهی به دور و بر خونه‌ی اوستا انداختم تا جالباسی رو پیدا کنم. کنار در ورودی یک جالباسی بود و یک کت آشنای سورمه‌ای. به سمت جالباسی رفتم و کت رو برداشتم. از اینکه لباس‌های رسمی می‌پوشه، خیلی خوشم میاد.

برگشتم و بدون اینکه نگاهش کنم، کت رو به دستش دادم. کولم رو که از وقتی اومده بودم، روی این گذاشته بودمش، برداشتم. بعد دوباره برگشتم

سمت اهورا و کت رو از دستش گرفتم. از روی صندلی بلند شد و پشتش رو به من کرد. کت رو صاف گرفتم و اونم دستاش رو از توش رد کرد. لیوان خالی رو از روی میز برداشت و به دستم داد و بعد کولم رو از دستم گرفت.

تمام این مدت اوستا به ما زل زده بود، گفت:

-یه چیزی بگم؟! مثل زن و شوهرها می‌مونین.

چشمام گرد شد و سرم رو پایین انداختم اما اهورا جوابی نداد. کنجکاو شدم و نگاهی به اهورا انداختم که پوکر فیس به اوستا نگاه می‌کرد.

-آقا ببخشید، یه حرفی زدم.

اوستا لبخند گرمی زد، من و اهورا هم به سمت در رفتیم. داشتم کفشام رو می پوشیدم که اهورا دکمه‌ی آسانسور رو زد.

دستی برای اوستایی که به در قهوه‌ای رنگ خورش چشم دوخته بود تکون دادم که یهو فکری به ذهنم رسید و اون رو پرسیدم:

-اوستا؟

نگاهم کرد، یکم بهش نزدیک تر شدم و گفتم:

-از کرم، قهوه‌ای خوشت میاد؟

لبخند جذابی زد و یک تای ابروش رو بالا فرستاد:

-برو بچه، من عاشق کرم، قهوه‌ایم.

به سرعت ازش دور شدم و وارد آسانسور شدم، قبل از این که در آسانسور بسته بشه، گفتم:

-خاک تو سر سلیقت!

اولش با تعجب نگاهم کرد که یهو در آسانسور بسته شد، اما صدای خنده‌اش نشون می داد نه تنها از حرفم دلخور نشده بلکه خندش هم گرفته.

سرم رو تکون دادم.

گاهی ما آدما چقدر زود یک نفر رو قضاوت می کنیم. بدون این که بدونیم اون فرد چه جور آدمیه؛ ما آدما گاهی اوقات یادمون میره اونی که قضاوت می کنه خداست، نه بنده‌هاش.

لبخند عمیقی روی لبم بود. باید در اولین فرصت از اوستا عذر خواهی کنم.

نگاهی به اهورا انداختم. با اخم به صفحه‌ی گوشیش چشم دوخته بود. یک دفعه شروع به تایپ کردن، کرد. انگشت‌های مردونه و قویش تندتند کار می‌کردن. همین جور فکر می‌کردم که چه چیزی رو تایپ می‌کنه که یهو روش رو به من کرد و با لحنی تند گفت:

-گوشیت رو بده به من.

ناخودآگاه چشمام گرد شد و ابرو هام بالا رفت. اما بدون هیچ حرفی گوشه‌ی رو از توی جیب مانتوم در آوردم و به دستش دادم. از دستم گرفت و تو جیب کتش گذاشت. دوباره مشغول تایپ کردن شد و پوزخند عمیقی روی لبش به وجود اومد.

چرا این کارها رو کرد؟ همیشه اصرار داشت که گوشیم رو به مدرسه نبرم، اما هیچ وقت اینجوری گوشیم رو ازم نمی‌گرفت. نفس عمیقی از سر ناباوری و اینکه نفهمیدم موضوع چیه، کشیدم. سرم رو پایین انداختم و به امتحان امروز فکر کردم. با کلافگی خطی روی تمام جواب‌هایی که به سوال‌ها داده بودم، کشیدم و چشمام رو بستم تا اشکام نریزه. همین کارم کافی بود تا توجه دبیر بهم جلب بشه. چشمام از جوشش اشک می‌سوخت، بدون نگاه کردن به برگه‌ام که مطمئنم گند زدم، از جام بلند شدم. امتحانای ترم دوم رو داده بودیم و این امتحان، برای جبران و کمک نمره‌ی ترم بود. هیچ وقت از درس ریاضی خوشم نی‌اومد و نمی‌داد. حالا هم که گند زدم به هرچی نمره‌ی ریاضیه.

جلوی خودم رو گرفته بودم تا اشکام نریزن، برگه رو روی میز آقای سازگار گذاشتم. با اخم عینکش رو روی بینی استخوانیش جابه‌جا کرد و گفت:

-اتفاقی افتاده خانم صبوری!؟

-نه آقا.

حدوداً یک ماه پیش وقتی که خانم سازگار تصادف بدی کرد و گفت که دیگه نمی‌تونه به مدرسه بیاد و این یک ماه آخر بچه‌ی برادرش رو که اتفاقاً لیسانس ریاضی داره، می‌فرسته؛ ما این دبیر گران‌قدر رو دیدیم.

در کلاس رو باز کردم و ازش خارج شدم. روی نیمکت سبز حیاط نشستم بودم و به زمین مدرسه خیره شده بودم. مدرسه‌ها هم تموم شد. دلم برای مدرسه و هم‌کلاسیام خیلی تنگ می‌شه، کاش می‌تونستم بازم ببینمشون! نگاهی به ساختمون مدرسه انداختم. یک ساختمون آجری که هشت تا پنجره با حاشیه‌های سبز رنگ داشت. خدا می‌دونه چقدر فحش و دروی‌وری روی هرکدوم از آجرش نوشته شده باشه. "اگر می‌خوای اینترنت رایگان بگیری، سه تا برو بالا، حالا که رفتی پنج برو عقب، افرین! حالا شصت و پنج تا برو چپ. ایول! رسیدی. حالا یکی برو راست. خاک برسرت، خیلی خری، اینترنت رایگان از توی آجر؟"

از این فکر لبخند عمیقی روی لبم نشست. بعضی‌ها نامه‌ی عاشقانه توی آجرها می‌نوشتن، به امید اینکه پسره بخونتش. بعضی‌ها دعا می‌نوشتن شوهر گیرشون بیاد. بعضی‌ها هم که این جوری سر بچه‌ها رو کلاه می‌داشتن.

یادش بخیر! دوران مدرسه واقعا دوران معرکه‌ایه! دورانی که وقتی تموم شد تازه حسرتش رو می‌خوری. دوستی‌های بی‌آلایش، بلوف زدنا، اخراجیا، غصه خوردنا، امتحانا، نمره‌ها، دست انداختن مسئولایه مدرسه، همه‌ی اینا یه روزی تموم می‌شن و تو میگی آخیش! مدرسه‌ها تموم شدن راحت شدیم؛ اما هیچ‌کسی نیست که حداقل یک خاطره‌ی خوب توی مدرسه نداشته باشه و هیچ‌وقت برای کسی تعریفش نکرده باشه.

از ساختمون مدرسه چشم می گیرم و یک دور کل حیاط رو نگاه می کنم؛ سه تا نیمکت زیر سایه ی سه تا درخت، سرویس بهداشتی ته حیاط که هر موقع می خواستی استفاده کنی، درش بسته بود، چمنای کاشته شده دور تا دور مدرسه، در بزرگ مدرسه که غیراز دانش آموزا ماشینهای معلما و مسئولایه مدرسه هم ازش وارد می شدن.

همین جور درحال یادآوری خاطراتم توی مدرسه ای بودم که امروز آخرین روز بود، صدایی باعث شد تا از فکرم بیرون بیام.

-خانم صبوری؟

خودم رو جمع و جورتر کردم و گفتم:

-بله؟

-مطمئنید حالتون خوبه؟

-خوبم آقای سازگار.

-اجازه هست بشینم؟

امروز مدرسه حسابی خلوت بود. غیر دبیر و دانش آموزای ما کس دیگری توی مدرسه نبود.

یکم جابه جا شدم.

-حتما، بفرمایید.

خیلی آرام و با ملاحظه روی صندلی نشست و دستاش رو توی هم قلاب کرد. برق حلقه اش که نشون می داد متأهله کاملا معلوم می شد.

به روبرو خیره شد.

-شما آقای آرمانی رو می شناسید؟

جاخوردم. این اهورا رو از کجا می شناسه؟ با کنجکاوی گفتم:

-بله، می شناسمشون.

لبخند زد:

-اهورا یه مدت دوست دوران دانشگاه من بود؛ ما دوستای خیلی خوبی بودیم، اما وقتی من از اون دانشگاه رفتم، از هم جدا شدیم. اهورا چه کاره ی شما می شن؟

حالا چی بگم؟ اولین نسبتی که به ذهنم رسید رو گفتم:

-دوست خانوادگی.

لبخند زد:

-یه سوال دیگه بپرسم؟ اهورا هنوزم مجرده؟

-چی داشتم بگم؟ درسته یه جورایی...

-نه، مجرده.

-فکر می کردم تا الان ازدواج کرده باشه، مثل اینکه اشتباه می کردم. آخه اون یه پسر فوق العاده شوخ طبع بود و همیشه هم از همه چیز ایراد می گرفت. از دانشجوها، نمره ها، استاد. همیشه هم با همه ی استادها دعوا داشت و پایین ترین نمره ی دانشگاه متعلق به اون بود. دخترا عاشق همین اخلاقای عجیبش بودن و اما اهورا اصلا توی این جور فکرا نبود. ز تعجب نزدیک بود دم دربیارم چه برسه به شاخ؛ تنها چیزی که از ذهنم بیرون اومد یه کلمه ی نامفهوم مثل اوهوم بود.

دستاش رو بهم زد و از جاش بلند شد.

-بسیار خب! من عکس شما رو اتفاقی توی گوشی اهورا دیدم، کنجکاو شدم ببینم شما کی هستید اما چیزی بهم نگفت؛ خب، من باید برم. خوشبخت شدم خانم صبوری!

و رفت؛ بدون اینکه منتظر جوابم باشه.

همین جور که به دور شدن آقای سازگار خیره شده بودم، به حرفاش فکر کردم. اهورا یک پسر شوخ طبع ایراد گیر دعوایی با پایین ترین نمرات کلاس. دخترا عاشق این اخلاقیش بودن؟

ناخودآگاه ابرو هام گره خورد؛ اما بعدش با به یادآوری اینکه اصلا توی اون باغ دخترا نبوده، خندم گرفت. کدوم پسریه که به دخترا اهمیتی نده؟ لابد انقدر درگیر نمرات و استادها بوده که کلا یادش می رفته. اهورا بدون اینکه خودش بدون، من رو از فکر تموم شدن مدرسه در آورد و باعث شادیم شد.

گاهی اوقات حتی با آمدن اسم یک نفر، بذر لبخند روی ل**ب کاشته میشه.

-اطلس! هوی، اطلس!

ای خدا! باز این ارازل پیداشون شد.

سرم رو برگردوندم و وانمود کردم اصلا نمی شناسمشون. از شانس بدم سرم دقیقا روبه روی دستشویی قرار گرفت و دیگه وقت نداشتم موقعیت رو تغییر بدم.

بهار نفس نفس زنان خودش رو به من رسوند و با دستای سنگینش محکم به کتفم کوبید. شرط می بندم کبود شد.

صدای لیلی رو هم شنیدم:

-به به منتظر کسی هستی اطلس خانوم؟

سرم رو به سرعت برگردوندم.

-چی گفتی؟

بهار دستش رو دور گردن لیلی حلقه کرد و گفت:

-میگه منتظر کی هستی از توی دستشویی بیاد؟

-خفه شین!

همشون خندیدن. تازه متوجه دو تا دیگه هم شدم. سرمه و زهرا دوتا از هم کلاسیام که اصلا ازشون خوشم نمیاد؛ با بهار و لیلی دوستم ولی فقط توی مدرسه هم دیگه رو می بینیم. البته هیچ کدومشون از وجود اهورا خبر ندارن و فقط این رو می دونن که من پدر و مادر سختگیری دارم و هر جایی اجازه نمیدم که برم، مخصوصا با دوستانم. البته زیادم دروغ نگفتم، اهورا برای من هم حکم پدر و هم حکم مادر رو داره و همین طور یک زندان بانه که اجازه نمیده جایی برم بهار دستش رو جلوی صورتم تگون داد و گفت:

-هی! به چی فکر می کنی؟

سرمه که چشمای قهوه ایش برق میزد، در حالی که موهای مشکی رنگش که از مقنعه بیرون زده بودند رو مرتب می کرد، گفت:

-لابد دوست پسرش؛ اطلس خانوم تو که گفته بودی از این کارا خوشت نمیاد.

لیلی انگشت اشاره رو به حالت تهدید رو به سرمه گرفت و گفت:

-نگاه کن، یه کاری نکن با این هیکلّم بیوفتم روت که قشنگ پرس بشی.

و با همون حالتش دو قدم به سمت سرمه برداشت و اونم با حالت تهاجمی سرمه رو نگاه کرد.

یدفعه بهار شونه‌های لیلی رو گرفت و با حالت بامزه‌ای صورتش رو نزدیک صورت لیلی برد و گفت:

-عشقم؛ به خودت مسلط باش، تو که نمی‌خوای چربیات آب بشه؟ می‌دونی که من عاشق چربیاتم!

لیلی اخم کرد اما لبخندش نشون میداد دلخور نشده. بهار رو به سرمه کرد و گفت:
-کافیه سرمه؛ دیگه داری زیاده روی می‌کنی.

سرمه یک ابروش رو بالا انداخت.

قبل از اینکه سرمه حرفی بزنه و دعوایی رخ بده، گفتم:

-بچه‌ها؛ امروز روز آخره، بهتر نیست؟ دعوا نکنیم.

زهرا ادامه‌ی حرف من رو گرفت و گفت:

-آره، اطلس راست می‌گه. من می‌گم روز آخری یه کاری کنیم.

بهار کنارم روی نیمکت نشست و زیر گوشم گفت:

-بوهای خوبی نییاد.

اخم کردم؛ راست می‌گفت. انگار این زهرا دوباره یک بلایی می‌خواد سرمون بیاره.

لیلی مقنعه‌اش رو جلو کشید و کنار بهار روی نیمکت نشست.

-فکرتون چیه؟ نکنه باز یه فکرایه دارین؟

زهرا لبخندی زد که چال گوشش معلوم شد. پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-لیلی عزیزم! روز آخری می‌ریم یه دوری می‌زنیم و برمی‌گردیم.

بهار یک تای ابروش رو بالا داد و با جدیت به سرمه و زهرا خیره شد.

-از کجا بدونیم؟

سرمه بالاخره از لاک دفاعیش دراومد و رو به من گفت:

-اطلس! تو بگو؛ می‌ریم توی یک پارکی می‌شینیم، بعدم برمی‌گردیم، من قول می‌دم
اتفاقی نمی‌افته؛ همین.

نگاهی به بهار و لیلی انداختم تا نظر اون‌ها رو بدونم. بهار با اخم نگاه می‌کرد و
لیلی نگران بود.

می‌تونیم یکم با هم حرف بزنیم. تا کمتر دلتنگ بشم، به قول این دوتا یه دوری هم
می‌زنیم. مطمئنم اهورا نمی‌فهمه. بعدم فقط ما چهارتاییم کس دیگه‌ای که نیامد.

رو به سرمه و زهرا کردم و گفتم:

-من مشکلی ندارم.

بهار پوف کلافه‌ای کشید و گفت:

-اطلس! مگه نمیگی پدر و مادرت حساسن؟

-چرا ولی خودمونیم، تازه به یکی دو ساعت نمی‌فهمن.

بهار زیر ل**ب چیزی رو زمزمه کرد که من نشنیدم و مطمئنم هیچ کس دیگه‌ای هم نشنید. بعدش با وجود تردیدی که داشت، گفت:

-باشه، منم میام. لیلی!؟

و رو به لیلی کرد. لیلی هم سرش رو تکون داد.

زهرا دوباره لبخند زد و گفت:

-من و سرمه می‌ریم لباسامون رو توی دستشویی عوض کنیم. شماها هم با همین لباسا بیاید دیگه.

وقتی اون دوتا رفتند. بهار دستم رو گرفت و گفت:

-اطلس! مطمئنی اتفاقی نمی‌افته؟

-بهار راست میگه. _بچه‌ها ببینین، تمام دخترا بیرون رفتن با دوستاشون رو هزاران بار تجربه کردن، چرا ما نتونیم؟ لطفا، اتفاقی نمی‌افته. هرچی شد پای من بهم اعتماد کنین.

بهار و لیلی نگاهی بهم انداختن و با تکون دادن سرشون حرفم رو تایید کردن.

پنج دقیقه‌ای بود که نشسته بودیم و منتظر دوتا مشنگ بودیم که بیان.

یهو زهرا با آرایش غلیظ و مانتوی تنگ و کوتاه قرمز رنگی جلوه ظاهر شد.

سرمه هم دست کمی از اون نداشت. زهرا انصافاً دختر خیلی خوشگل و خوش

هیكلی بود. چشمای کشیده‌ی سبز، ل**ب‌های خوش فرم، بینی از اونم خوش فرم تر،

موهای قهوه‌ای روشن. با این اعضا هر آدمی می‌تونست خوشگل باشه.

سرمه به پای زهرا نمی‌رسید اما بازهم خوشگل بود.

یادمه اهورا گفت هر کسی مثل اسمشه؛ اما این مورد برای زهرا صدق نمی‌کرد.
زهرا و سرمه اشاره کردن تا دنبالشون بریم و ما سه تا هم پشت سر اون‌ها از مدرسه
خارج شدیم.

بهار رو به من و لیلی پرسید:

-به نظرتون کی در مدرسه رو می‌بنده؟

لیلی با قیافه‌ای متفکر گفت:

-نگران نباش، من دیدم آقای محبی هنوز تو مدرسه بود.

بهار سرش رو تکون داد.

سرمه و زهرا تصمیم گرفته بودن برن پارک کنار مدرسه و ما سه تا چند دقیقه‌ای
هست که دنبال اوناییم.

پارک سرسبز و بزرگ بود؛ لیلی پیشنهاد تا یک نیمکت گوشه‌ی پارک که روبه‌روی یک
فواره بود رو برای نشستن انتخاب کنیم. ما سه تا با فرم اومده بودیم و این افتضاح
بود، خیلی ضایع بودیم اما با این وجود عین خیالمون هم نبود و به روی خودمون
نمی‌آوردیم. سرمه و زهرا رفتند تا یه چیزی بگیرن و با هم بخوریم. بهار روی صندلی
ولو شد و از توی کولش یک سیب سبز در آورد و گاز زد؛ لیلی هم آرام نشسته بود و
به یک چیزی فکر می‌کرد.

تازه یادم اومد که اهورا حتما نگرانم میشه. گوشیم که همراهم نیست تا بهش زنگ
بزنم، خیلی ناراحت می‌شه. عصبانی هم می‌شه، وای من چیکار کردم؛ لعنت به من!
با نگرانی به روبه‌روم خیره شدم. حالا چیکار کنم؟ خدا!

یک دفعه بهار گفت:

-من دارم ازدواج می‌کنم.

لیلی با تعجب بهش خیره شد و منم نگاهش کردم تا ببینم موضوع از چه قراره.

-اون طوری نگاهم نکنین. عاشق نشدم، بابا گفته بود که وقتی دیپلم رو گرفتم، باید با پسرخالم ازدواج کنم.

-می‌خوای قبول کنی؟

لیلی بود که این سوال رو با تعجب پرسید.

-مجبورم؛ گاهی اوقات تقاص اشتباهات پدر و مادرمون رو ما می‌دیم.

دیگه هیچ کس حرفی نزد. سکوت بدی بینمون ایجاد شده بود.

پسرخاله‌ی بهار تقریباً ۳۰ ساله بود و این واقعا یک فاجعه برای یک دختر ۱۸ مخصوصاً بهاره؛ بهاری که همیشه شاد بود و اعتقاد داشت، ازدواج شادی رو از ما می‌گیره.

-بچه‌ها معرفی می‌کنم.

سرم رو برگردوندم و با تعجب خیره به زهرایی شدم که و این حرف رو زده بود.

سرمه و زهرا برگشته بودن و توی دستاشون دوتا پلاستیک پر از چیپس و پفک و آب‌میوه و کیک بود. اما مهم‌تر از همه‌ی این‌ها دونفری بودن که پشتشون وایساده بودن.

این پسرا این‌جا چیکار می‌کردن.

بهار و لیلی هم دست کمی از من نداشتن؛ بهار اخم کرده رو به سرمه و فاطمه گفت:

-مگه قرار نبود، فقط خودمون باشیم.

زهره لبخند جذابی زد و نگاهی به پسر پشت سرش انداخت.

-حامد و مسعود که از خودن.

پسره هم که نمی دونم حامد بود یا مسعود، چشمک زد.

اهورا می گفت اگه پدر و مادری اسم های مثل زهره، علی یا حسین انتخاب می کنن،

باید بچشون رو هم مثل اون بزرگواریها، بزرگ کنن.

باز اهورا! از خودم بدم اومده بود، من که می دونستم اینا یک ریگی به کفششونه ،

چرا هم چین کاری کردم؟

بهار و لیلی نگران به من نگاه می کردن و منم کاری از دستم بر نمی اومد.

سرمه رو به اون دو تا پسرا کرد و گفت:

-شما دو تا این جا بشینین و با هم آشنا بشین، ما بریم یک کاری داریم.

بهار آروم زمزمه کرد:

-باز می خوان چیکار کنن؟

اون دو تا پسرا هم با لبخندی که به نظر من خیلی کثیف می اومد، کنار ما نشستن.

لیلی دقیقاً کنار اون دو تا افتاده بود و خودش رو به بهار که وسط بود، چسبوند.

زهره و سرمه با لبخند دستاشون رو تکون دادن و رفتن.

من و بهار و لیلی موندیم با دو تا پسر.

من هیچوقت توی این موقعیتها قرار نگرفته بودم. اگه هم بودم، همیشه اهورا پیشم بود و احساس تنهایی نمی کردم.

خدایا، اهورا!

کم کم داشت اشکم در می اومد؛ اون یه چیزی می دونست و من احمق بهش گوش ندادم.

یکی از پسرا رو به ما کرد و گفت:

-خانوما! من مسعودم و اینم رفیقم حامد.

و دستش رو جلو آورد تا با ما دست بده.

لیلی آب دهنش رو قورت داد و بیشتر به بهار چسبید.

بهار با اخم و در حالی که به زمین خیره بود، گفت:

-فهمیدیم؛ لطفا دستتون رو جمع کنید.

-ای بابا، کاریتون نداریم که؛ نمی خواین خودتون رو معرفی کنید؟

لیلی ل*ب*ا*ش رو رو هم فشار می داد معلوم بود ترسیده و عصبانیه؛ البته هممون

ترسیده بودیم!

-خانوما!

بهار طوری که فقط من و لیلی بشنویم ، زمزمه کرد:

-امروز پسرخالم میاد دنبالم؛ بدبخت شدم!

سرم رو به سمتش برگردوندم و با تعجب نگاهش کردم.

-چرا نگفتی؟ خب اگه می دونستیم، نمی اومدیم.

بهار با درموندگی سرش رو تکون داد.

-چه قدر شما دخترا ترسویین.

از دندونای بهم چفت شدم، زمزمه کردم:

-خفه شو.

پسر با لبخند کریهی به بهار خیره شد، دیگه کنترلم رو از دست دادم، بلند شدم و چیزی گفتم که ای کاش زبونم لال می شد و اصلا حرف نمی زد.

-بلند شین، گورتون رو گم کنید. می خواستم یه جوری بحث رو راه بندازم و تا وقتی زهرا و سرمه نیومدن، از اینجا بریم.

پسرا از جاشون بلند شدن و یکیشون که اصلا نفهمیدن بودم اسمش چیه، گفت:

-اوه اوه! بالاخره یکیتون یه حرفی زد.

بهار و لیلی هم از جاشون بلند شدن و با خشم به پسره نگاه کردن.

از دور سرمه و زهرا رو می دیدم.

بهار دندون قرچهای کرد و گفت:

-اون دوتا دارن میان، برین به همونا بچسبین.

دوباره همون پسره با نیش خندی به سمت من اومد. تقریبا روبه روم بود. الان بود که

اشکام راه بیوفتن. خودم رو عقب کشیدم که نزدیک تر شد؛ سرم رو با ترس

برگردوندم. بهار و لیلی با ترس بهم نگاه می کردن، چشمای قهوه ای هر دوشون پر از

اشک بود.

پسره سرش رو نزدیک تر آورد و نزدیک گوشم با خنده گفت:

-من این خانومه رو می خوام.

نفسام بخاطر ترس تند شده بودن و نفسای اون پسره هم به گوشم می خورد و حتی از زیر مقنعه ام حسشون می کردم.

سوزش اشک رو از گوشه ی چشمم حس کردم و قطره ی اولی رو گونم چکید.

پسره مچ دوتا دستم رو گفت و گفت:

-چرا گریه عزیزم!؟

مچ دستام رو محکم فشار داد. بهار که این صحنه رو دید، جیغ کشید.

-ولش کن مریض.

به سمت حرکت کرد. پسره خندید و گفت:

-اگه جلوتر بیای، مطمئنم باش مچ دستاش رو می شکنم.

درسته که همچین کاری رو نمی کرد ولی بهار با تردید ایستاد؛ مچ دستام به شدت درد می کرد و می دونستم که حتما کبود می شه.

اشکام تند تند می ریختن و اون پسره هم محکم تر مچ دستام رو فشار می داد.

خواست حرفی بزنه که یک صدای آشنا و یک لحن عصبانی و محکم دهنش رو بست.

-داری چی کار می کنی بیشعور!؟

پسره با اخم به پشت سرم خیره شد و بهار و لیلی و اون یکی پسره هم بهش نگاه می‌کردن. من اما چشمام رو بستم. از یک طرف خوشحال بودم که نجات پیدا کردم و از یک طرف ناراحت از اینکه بعدش چی می‌شه! مطمئن بودم که به ما رسیده.
-ولش کن.

صدای پوزخند پسره اومد.

-تو دیگه چی میگی؟

چشمام رو باز کردم.

دوتا دست که کاملا آشنا بودن، ساق یکی از دستام رو گرفت با اون یکی دستش، دست پسره رو با زور جدا کرد؛ اون یکی مچ دستم رو هم آزاد کرد.

هنوزم بهش نگاه نمی‌کردم. اون یک پسره خیلی وقت بود، در رفته بود و زهرا و سرمه هم غیبشون زده بود. بهار و لیلی با تعجب به ما سه نفر نگاه می‌کردن. سرم رو پایین انداختم و اشکام همین‌جور می‌ریختن.

هنوز یکی از دستام رو گرفته بود، من رو کشوند پشت سر خودش و من تازه دیدم که بازم کت و شلوار پوشیده. دستم رو ول کرد.

از پشت سرش می‌دیدم پسره با تعجب و عصبانیت نگاه می‌کرد.

-چیکار داری می‌کنی؟! نکنه با تو هم دوسته؟

با عصبانیتی که توی صداش معلوم می‌شد، گفت:

-دهنت رو ببند تا خودم برات نبستمش؛ گمشو برو.

پسره انگار که بهش برخورد کرده باشه، گفت:

-چی داری میگی؟

-ببین به اندازه‌ی کافی اعصاب خوردی دارم، پس مثل بچه‌های خوب، گمشو.

پسره نگاهی انداخت و دور شد. برگشت و نگاهی به بهار و لیلی انداخت.

بعدم بدون اینکه به من نگاه کنه، گفت:

-بیاین تو ماشین.

جلوتر راه افتاد.

بهار و لیلی با دو خودشون رو به من رسوندن.

بهار گریه می‌کرد و لیلی بی صدا اشک می‌ریخت. بهار درحالی که صداس خراشیده

شده بود گفت:

-این کی بود اطلس!؟

-بعداً براتون می‌گم ولی بدونید من بیشتر از هرکسی بهش اعتماد دارم؛ بیاین بریم.

بهار و لیلی با تردید به هم نگاه کردن. حقم داشتن، من کسی بودم که گفتم با زهرا و

سرمه بریم پارک.

بهار و لیلی دستای من رو گرفتن و با هم پشت سر اهورا به سمت ماشین رفتیم.

من صندلی جلو نشستم و لیلی و بهار عقب. اهورا برگشت و با وجود عصبانیتی که

داشت، گفت:

-سلام.

بهار و لیلی هم جوابش رو دادن.

هنوز گریه می کردم. می دونستم از دستم به شدت عصبانیه.

به داشبورد ماشین نگاه می کردم.

-امروز امتحان داشتین؟

بهار با صدای آرومی گفت:

-آره، امروز آخرین امتحانمون بود.

اهورا سرش رو تکون داد و کولر ماشین رو روشن کرد.

-امروز رو مهمون ما باشین تا ببینیم چی می شه. نگران نباشین، من آدم قابل

اعتمادیم، برخلاف آدمای چند دقیقه ای پیش؛ اطلس من رو می شناسه.

بعد با اخم بهم نگاه کرد و ادامه داد:

-مگه نه اطلس؟

-آره.

من چیکار کردم؟ خدا لعنتم کنه!

به خونه رسیدیم؛ از ماشین پیاده شدم و منتظر موندم تا بهار و لیلی هم پیاده بشن.

چه جوری واسشون توضیح بدم که اهورا کیه؟

اهورا ماشین رو پارک کرده بود.

مهری خانم در خونه رو باز کرد و اهورا بهش گفت تا لیلی و بهار رو به داخل خونه

راهنمایی کنه.

حالا فقط من مونده بودم و اهورا.

هنوزم با خشم نگاهم می‌کرد و کاملا معلوم می‌شد که تا الان به زور خودش رو کنترل کرده. با خودم عهد کردم که خودم رو برای هر چیزی از جانبش آماده کنم و هر تنبیه‌ی هم برام در نظر گرفت، بی‌چون و چرا قبول کنم.

بی‌هوا و بدون هیچ اختاری سیلی محکمی بهم زد. هق‌هقم رو تو خودم خفه کردم و چیزی نگفتم. تا حالا روم دست بلند نکرده بود.

-کار اشتباهی کردی، بهت گفته بودم نباید تنها جایی بری.

سرم رو پایین انداختم.

-اطلس! اون پسره دوست پسرت بود، درست میگم، نه؟

سرم رو بالا آوردم؛ بخاطر درد و گریه بریده بریده حرف می‌زدم:

-نه به خدا نه...

تمام ماجرا رو براش تعریف کردم، بدون هیچ کم و کاستی؛ یه طرف صورتم به شدت می‌سوخت و می‌دستام درد می‌کرد.

-من رو... ببخش... ببخشید.

کولم از دستم افتاد و با صدای تقریبا بلندی با زمین برخورد کرد. سرم پایین بود و

هق‌هق می‌کردم. نزدیک بود خودم هم سربخورم و روی زمین بیوفتم که اهورا با

دستاش شونه‌هام رو گرفت و نگه‌م داشت.

-خودت رو کنترل کن؛ نمی‌خوام مهمونا فکر کنن ما مهمون نواز نیستیم... فهمیدی؟

سرم رو تکون دادم.

اهورا شونه‌هام رو ول کرد و از اونجا رفت.

چه اشتباهی کردم!

تقریباً یک ساعتی بود که هر سه نفرمون توی اتاق من بودیم. چشمای من به خاطر گریه بادکرده بود. نگاهی به مچ دستام انداختم. بنفش شده بودن و به شدت درد می‌کردن. بهار از روی تخت بلند شد و کنارم روی زمین نشست. لیلی هنوزم چیزی نمی‌گفت.

-اطلس! غصه نخور، عیبی نداره، پسرخاله‌ی من که گفت، نمیاد. منم از مامان بابام اجازه گرفتم، اینجا بمونم. لیلی هم مشکلی نداشت.

مقنعه رو از سرم کشیدم و به طرف کمد رفتم.

لیلی بالاخره حرف زد.

-خیلی خب؛ حالا که چیزی نشده و خداروشکر همه چی به خوبی تموم شد. من توی این لباسا پختم، یه چیزی بده بپوشیم که بعدش باید تمام ماجرا رو برامون توضیح بدی.

نگاهی به بهار انداختم که دیدم اونم لبخند زده.

لبخند کم‌رنگ اما واقعی‌ای زدم و یک مانتوی خنک که برای من گشاد بود رو به همراه روسری و شلوار گشاد به لیلی دادم، یک تونیک و شلوار ابی‌رنگ با شال هم‌رنگش رو هم به بهار دادم.

سه تایمون روی تخت نشسته بودیم. برای اولین بار بود که دوستای مدرسم به خونمون اومده بودن. تازه فهمیدم که بهار و لیلی دوستای خیلی خوبی هستن.

بهار موهای خوش حالتش رو فرستاد توی شال و اما لیلی آزادانه موهای طلایی رنگ فرمایش رو باز گذاشته بود.

هر دوشون با لبخند بهم نگاه می کردن. من یک شلوار ورزشی بنفش پوشیده بودم، با تیشرت آستین بلند راه راه سرمه‌ای، ابی؛ کلا زیاد به لباس توی خونه اهمیت نمی دادم و سعی می کردم راحت ترین و در عین حال پوشیده ترین رو لباس رو انتخاب کنم. -خب شروع کن.

-خب، وقتی دوازده سالم بود...

تموم شدن داستان من مصادف با خمیازه‌ی لیلی شد.

-چه داستان خفنی، به نظرت پایانش چی می شه؟

-نمی دونم بهار، ولی امیدوارم تهش عاشقانه بشه.

-این بار باهات موافقم ولی اطلس، لازم نبود دروغ بگی.

-من معذرت می خوام بچه‌ها.

با لبخند به هر دوشون خیره شدم.

صدای در اومد و لیلی بلند شد و در رو باز کرد. فکر کنم مهری خانوم پشت در بود و ما رو برای ناهار صدا کرده بود. چون وقتی لیلی در رو بست، به سمت ما برگشت و با شوق گفت:

-بپریم ناهار.

با خنده از جامون بلند شدیم. از پله‌ها پایین اومدیم و همراهیشون کردم تا به آشپزخونه بریم.

اهورا روی صندلی نشسته بود و بی میل غذاش رو می خورد. لیلی با ذوق غذاها رو نگاه می کرد. شرط می بندم داره فکر می کنه چطوری همه‌ی این‌ها رو بخوره. اهورا سر

میز شیش نفره نشسته بود. منم رفتم و کنارش نشستم، اما اصلا بهم نگاه نمی کرد. در واقع به هیچ چیزی نگاه نمی کرد؛ لیلی روبه روی من و بهار هم کنارم نشست. دلم می خواست از اهورا بخوام تا گوشیم رو بده اما می دونستم الان خیلی ناراحته. برای اینکه بحث رو باز کنم و کاری کنم یکم حرف بزنه، گفتم:

-می شه امشب با سامین برم بیرون؟

مکث کرد؛ با اینکه شاید دولقمه بیشتر از خورشید قیمة رو نخورده بود، قاشق و چنگالش رو روی بشقابش گذاشت و بدون نگاه کردن به من گفت:

-باشه، برو.

نفس عمیقی کشیدم.

بهار و لیلی داشتن غذا می خوردن. یک دفعه تلفن اهورا زنگ خورد، از روی میز برش داشت و جواب داد.

-سلام.

-چی؟ آره.

-اتفاقاً می خواست بگه امشب برید بیرون.

-ساعت؟

-با ماشین بابات میای دیگه؟

-باشه... فعلا مهمون داره.

-ساعت نه؟

-حتماً.

قطعا سامین بود؛ شاید اگه یکم باهش حرف بزnm آروم تر بشم و یک راه حلی بهم بده.

ناهار خوردیم. بهار و لیلی رفتن بالا؛ اهورا هنوز لباساش رو عوض نکرده بود، گفت: -به دوستات بگو آماده شن، می رسونمش خونهاشون.

-باشه، فقط منم بیا...

-نه.

با بغض از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. از مهری خانوم تشکر کردم و به لیلی و بهار گفتم که اهورا می رسونتشون. اونا هم با دیدن حال و روز من چیزی از جریان نپرسیدن و رفتن حاضر شن.

دو دقیقه بعد، من توی اتاقم تنها بودم.

به دیوارهای آبی رنگ اتاقم خیره شدم. تخته و وسایل اتاقم خاکستری بود.

نه خاکستری و نه آبی رنگهای مورد علاقم نبودن. از اولی که اومده بودم هم این اتاق همین جوری بود. کمد و میز آرایشی که هیچ وقت استفاده نمی شد، سمت چپ اتاق، حموم و دستشویی به ترتیب سمت راست اتاق بودن؛ تخت هم وسط که پشتش یک پنجره ی خیلی بزرگ بود و تقریباً کل دیوار رو پوشونده بود. منظره اش هم حیاط بود و آسمونی که اهورا عاشقش.

با بی حالی در اتاق رو باز کردم؛ داشتم از پله ها پایین می اومدم که مهری خانم صدام کرد و گفت:

-اطلس! بیا آقا سامین کارت داره.

تلفن رو ازش گرفتم و درگوشم گذاشتم.

-الو اطلس!

-سلام.

-سلام.

-چه خبرا؟

-هیچی.

-چیزی شده؟

-حالا وقتی اومدی بهت می‌گم.

-باش، اهورا اونجاست؟

-نه بیرونه.

-خیلی خب، بین من ساعت ۸ اونجام، ماشین تعمیرگاه بوده، گفتم از همون جا

بیام دنبالت.

-پس تا یک ساعت دیگه.

-فعلا.

تلفن رو قطع کردم.

به سامین همه چیز رو می‌گم، شاید اون بدونه، باید چیکار کنم. اهورا هم کم کم

پیداش میشه بهش می‌گم باید زودتر برم.

رفتم کنار شومینه و روی پتو نشستم. اهورا کنار شومینه یک جای دنج درست کرده بود با پتو و ملافه که انصافاً خیلی گرم و نرم بود.

آخرای خرداد، هوا یکم سرد شده، بهتره خواستم برم بیرون حتما یک چیز گرم بپوشم. یهو یادم اومد، اهورا چی پوشید؟ اینا به کنار اهورا دیر کرد.

بعد از این فکر با سرعت به سمت آشپزخونه رفتم. مهری خانم نیست، احتمالاً رفته خونه. با دیدن کت اهورا روی پشتی صندلی چشمام رو بستم. اهورا هیچ وقت به پوشیدن لباس گرم اهمیت نمیده و این کت این جمله رو ثابت می‌کنه. یعنی فقط با یه پیرهن رفته بیرون؟ البته توی ماشین گرمه، اگه گرم نباشه چی؟ اصلاً اگه بیرون از ماشین باشه چی؟

اعصابم بهم ریخت. با دو از آشپزخونه بیرون اومدم و تا خواستم به سمت تلفن برم، در خونه باز شد.

اهورا درحالی که چشماش رو می‌مالید، اومد توی خونه. روی مبل مورد علاقهش ولو شد و چشماش رو بست. متوجه من نشده بود.

به سرعت از توی آشپزخونه یک لیوان شیر گرم و از کنار شومینه یک پتوی ضخیم آوردم. کنارش رفتم و گفتم:

-اهورا! حالت خوبه؟

اخماش رو توی هم کرد و جوابم رو نداد.

-اهورا! چشمات رو باز کن، شیر گرم واست آوردم؛ کمک می‌کنه سرما نخوری.

با همون اخم چشماش رو باز کرد و گفت:

- نمی‌خوام؛ الان سامین میاد، برو حاضر شو.

با نگرانی و یکم ترس بهش نزدیک‌تر شدم و لیوان رو به سمتش گرفتم.

- میرم حاضر می‌شم، فقط یکم از این بخور.

بدون حتی کوچیک‌ترین نگاهی به من گفتم:

- نه می‌خوام ببینمت و نه می‌خوام چیزی بخورم، برو.

- دستم رو نزدیک‌تر بردم.

- لطفاً اهورا!

تیر نگاهم کرد و با عصبانیت داد کشید:

- گفتم نمی‌خوام.

به محض گفتن این جمله دستش رو به لیوان زد و پرتش کرد. تمام محتویات لیوان

روی دستم ریخت و لیوان هم با صدای بلندی به زمین افتاد و تکه‌تکه شد.

چشمام رو محکم بستم و لبم رو گاز گرفتم تا جیخ نزنم. چرا این کار رو کرد؟ اگه توی

گوشم زده، چیزی نگفتم چون حق داشتم، چون به حرفش گوش نکردم، ولی این...

خیلی بی‌انصافی بود!

چشمام رو باز کردم و نگاهش کردم. حتی نفهمیده چی کار کرده، چونم از زور بغض

می‌لرزید. حس کسی رو داشتم که واقعا تنهام. واقعا برای کسی ارزش ندارم. روم رو

برگردوندم و به سرعت به اتاقم رفتم.

با عصبانیت در کمد رو باز کردم، یک مانتوی پوشیده و شلوار و شال آبی از توی کمد

کشیدم بیرون. بدون اینکه به آئینه نگاه کنم، شال رو مرتب کردم. پالتوی مشکی

رنگم رو هم در آوردم و پوشیدم. سوزش دستم هر لحظه بیشتر می شد ولی بیشتر از دستم دلم می سوخت؛ نه واسه اهورا، واسه خودم. کاش همون موقع که بهم سیلی زده بود، گفته بودم، هرکاری کردم و از این به بعد می کنم به ربطی نداره. در اتاق رو محکم بهم کوفتم. پاهام رو روی پله های مرمری می کوبیدم و پایین می اومدم. با خشم به اهورا نگاه کردم. سرش رو به پشت مبل تکیه داده بود. معلوم بود اب ریزش بینی داره چون دو سه تا دستمال کاغذی دستش بود؛ اخم کرده بود و چشماش رو روی هم فشار می داد. گاهی به ساعت میچیم انداختم؛ هنوز چند دقیقه دیگه مونده. عقلم می گفت، برو تو حیاط و منتظر سامین بمون. دلم می گفت، نمی بینی حالش چگونه؟ برای چی می خوای بری؟ باید بمونی و کمکش کنی.

من موندم و درگیری تازه ای بین عقل و قلبم.

یکم دیگه فکر کردم و بالاخره به این نتیجه رسیدم که چیکار کنم. رفتم توی آشپزخونه و یک قرص برداشتم، یک لیوان شیشه ای هم پر از آب کردم. دست چپم تاول زده بود و این یعنی آخر فاجعه.

کنار اهورا ایستادم و صداش زدم:

-اهورا!

سرش رو بالا آورد و بالاخره نگام کرد.

بدون هیچ حرفی قرص و لیوان آب رو جلوش گرفتم.

نگاهی بهشون انداخت و دوباره زل زد بهم. بی تفاوت نگاهش کردم. دستاش رو جلو آورد و قرص و لیوان رو ازم گرفت. نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

-من میرم، اونم قرص سرماخوردگیه، بهتر میشی؛ از کنار شومینه هم تکون نخور.

خم شدم و پتو رو برداشتم، روی شونه‌هاش انداختم و ادامه دادم:

-اگرم خواستی بخوابی، کنار شومینه، کولر و پنکه و وسایل سرمایشی هم روشن نکن، این پتو رو هم از دور خودت باز نمی‌کنی؛ خداحافظ.

بعد از تموم شدن حرفام به سمت در رفتم و بازش کردم. قبل از این‌که از در بیرون برم، نگاهش کردم. داشت قرص و آب رو می‌خورد. لبخند زدم و در رو بستم.

توی ماشین پژو پارس سفید رنگ پدر سامین نشستم و کف دستام رو روبه‌روی بخاری‌های ماشین نگه داشتم.

-سلام.

-سلام.

-هی هی! دستت چی شده!؟

نگاهی به دست چپم کردم، به شدت می‌سوخت.

-هیچی، سوخته.

به صندلی تکیه دادم و نگاهش کردم؛ با تعجب نگاه می‌کرد.

-تو الان باید کلی جیغ و داد کنی.

-جیغ و دادم خفه شده.

سرزنشانه نگاهم کرد. استارت زد و پاش رو روی گاز فشرد.

تقریباً از خونه دور شده بودیم.

-خب، کجا بریم اطلسی؟

-نمی دونم.

-می گم بیا بریم کوه.

ابروهام ناخودآگاه بالا رفت، با سرعت سرم رو به سمتش برگردوندم.

-کوه؟

نگاهش به جلو بود.

-آره، اولین بار اهورا من رو اونجا برد.

اهورا سامین رو برده کوه؟ پس چرا هیچ وقت من رو نبرده؟

-زیاد از شهر دور نیست، حالت یک تپه داره تا کوه، با ماشین هم می شه رفت.

فقط تونستم بگم:

-اها.

یک ساعت بعد بالای یک تپه‌ی بزرگ، نشسته بودیم.

از اون بالا شهر دیده می شد. ساختمون های بزرگ و کوچیک، چراغ های زرد و قرمز.

نگاهی به بالای سرم انداختم. آسمون تیره، یک ماه خیلی زیبا و چندین ستاره‌ی

قشنگ رو توی خودش جا داده بود. دنبال ستاره‌ی اهورا گشتم. با اینکه کوچیک بود

اما چشمک می زد. با فکر به این که یه روز اهورا این ستاره رو به یک نفر هدیه می ده،

غم وجودم رو گرفت.

سامین نگاهم کرد، لبخندی زد که چال های روی گونش معلوم شد.

-خب چی می خواستی بهم بگی؟

بغضم رو قورت دادم.

-تو چی؟ از یسنا خانوم چه خبر؟

-بهتره.

لبخند معنی داری بهش زدم که گفت:

-مجبورم اطلس! به تنها کسی که اعتماد داره و باهش احساس امنیت می‌کنه منم؛
بیشتر وقتم رو باهش می‌گذرونم، بهتر شده. مثل خواهرم می‌مونه، اون بامن حرف
میزنه و منم با اون؛ گاهی وقتا لازم نیست حتما عشق نجاتمون بده، همین که یکی رو
داشته باشی، همیشه پیشت باشه، بهش اعتماد داشته باشی، باهش درد و دل
کنی، انگار نجات یافته‌ای.

لبخند عمیقی بهش زدم، که با خنده گفت:

-اطلس! من و تو عاشق و معشوق نیستیم که این جور بهم نگاه می‌کنی، تو رو ارواح
خاک من! تعریف کن بینم چی شده؟

خندیدم و گفتم. از اشتباهی که کردم، از سیلی که خوردم، از گفتن حقیقت به
دوستام، از سرماخوردگیه اهورا، از اتفاقی که باعث سوختگی دستم شد و در آخر
دلخوریم از اهورا.

حرفام که تموم شد، سکوت کردم و سرم رو پایین انداختم.

-خب نمی‌دونم چی بگم، شاید بهتره قبل از اون یک چیزی رو ازت بپرسم.

سکوت کردم تا حرفش رو بزنه.

-تو اهورا رو دوست داری؟

-یعنی انقدر تابلوئم؟

-منظورت چیه؟

-آخه هر کی من رو می بینه ، همین رو ازم می پرسه.

-راستش رو بخوای آره، از هشت تا کلمه ای که میگی، پنج تاش اهوراست.

لبخند زدم.

-خب آره، دوسش دارم!

-این خیلی خوبه، اما می دونی چیه؟

نگاهش کردم؛ دستاش رو پشت سرش گذاشت و بی توجه به اینکه ممکنه شلوارش

کثیف بشه، باهاش رو دراز کرد.

-بین اطلس! من چیز زیادی از دنیای زنها، ازدواج و زندگی مشترک نمی دونم، اما

یک چیز رو خیلی خوب فهمیدم.

با دقت به حرفای یک پسری که تازه ۱۸ ساله شده بود، گوش می دادم. برام مهم نبود

که اون بچه اس، برام مهم نبود که از من کوچیک تره، چیزی که این بین اهمیت

داشت، این بود که اون درکم می کرد و می خواست که من راه درست رو برم.

-خب، اون چیزی که خیلی خوب فهمیدم، این بود که میگن اگه کسی رو دوست

داشته باشی، همه چی تکمیله، یک دروغه!

آدما قبل از این که ازدواج کنن، باید مسئولیت هاشون رو بدونن؛ یک زن باید

خونده داری کنه، صبور باشه، وفادار باشه و یک مرد هم همین جور؛ باید با همسرش

خوب رفتار کنه و درکش کنه، آسایش رو فراهم کنه. اگه دونفری که همدیگر رو

دوست دارن و به ازدواج فکر می‌کنن، این چیزا رو ندونن و انجام ندن، مثل این می‌مونه که دو تا بچه رو که هیچی از زندگی نمی‌دونن، سر سفره‌ی عقدی بشونی و بهشون بگی، شما با هم ازدواج کردین و از الان زن و شوهر محسوب می‌شین. ازدواج برای این نیست که به دنبال آزادی از خونه‌ی پدر و مادرت فرار کنی. مکت کرد و نفس عمیقی کشید، به دوباره ادامه داد:

-ازدواج واجب نیست و تا کسی مسائل رو ندونه و مسئولیتش رو برای آغاز یک زندگی به عهده نگیره، نباید برای ازدواج کردن تصمیم بگیره. عشق‌های بی‌چگانه، هوس‌های پوچ، دوست داشتن‌های چند روزه همون بهتر که به ازدواج تبدیل نشن. ازدواج یک کار بسیار سخته و باید همه‌ی جوانبش رو در نظر بگیری، اینکه تو فقط یک نفر دوست داشته باشی و فقط به فکر ازدواج کردن با اون باشی، کافی نیست؛ به نظر من توی هر کاری نه تنها ازدواج، باید تمام جوانب رو در نظر گرفت.

شگفت‌زدم کرده بود، طوری که حتی نمی‌تونستم حرف بزنم. شنیدن این حرف‌های کاملا عاقلانه و سنجیده از زبون یک پسر که زنگ در خونه‌ی مردم رو می‌زنه و فرار می‌کنه، چاقوی میوه خوری با خودش حمل می‌کنه و باد لاستیک ماشین مردم رو خالی می‌کنه واقعا شوکه کننده و برای من تحسین برانگیزه.

با لبخند به این مردی که تازه خودش رو نشون داده بود، نگاه کردم. دوباره نفس عمیقی کشید و این دفعه بدون این‌که به منظری شهر فرورفته در شب نگاه کنه، به من چشم دوخت.

-تعجب کردی؟

-شگفت‌زده شدم! تو فوق العاده‌ای پسر!

دوستانه مشت آرومی به بازوم کوبید.

-مخلصتیم رفیق!

خنده‌ی کوتاهی کردم و ازش پرسیدم:

-خب، به نظرت من باید چیکار کنم؟

لبخند زد و کاملا روی زمین دراز کشید.

- فکر کنم، بهتره نشون بدی که می‌تونی گزینه‌ی مناسبی برای ازدواج با اهورا باشی، چون اون در حال حاضر فکر می‌کنه تو یک بچه‌ای.

-حق با توئه، پس من باید از فردا شروع کنم.

-آره اگه واقعا دوسش داری، بهش ثابت کن که لیاقت زندگی کردن باهاش رو داری.

منم پاهام رو دراز کردم.

-سامین!

-بله؟

-من واقعا دوسش دارم؟

-نداری؟

-اون ناراحتم کرد، دستم رو سوزوند، توی گوشم زد.

سامین لبخند عمیقی زد.

-اطلسی! اینا که چیزی نیست. مطمئن باش، اون اهورایی که من می‌شناسم، خیلی

زود از دل تو در میاره. بعدم با این کارایی که کرده، تو ازش بدت اوم...

سریع توی حرفش پریدم و گفتم:

-نه، معلومه که هنوز دوستش دارم!

-خب پس باید بدونی، دوست داشتنت با این چیزا از بین نمی‌بره.

چشمات رو بست. یک بار دیگه، یک نفر دیگه بهم نشون داد که من آدم‌ها رو خیلی زود قضاوت می‌کنم.

-الان رفتم خونه چه جوری باید رفتار کنم؟

چشمات رو باز کرد و شونه‌هاش رو بالا انداخت.

-خیلی عادی.

سرم رو تکون دادم؛ یک دفعه یک چیزی به ذهنم رسید.

-سامین!

-بله، رفیق خانم؟

-تو اون روز تو حموم چیکار می‌کردی و چرا بهم شماره دادی؟

بلند شد و نشست.

-راستش اگه دقت کرده بودی، حموم ما یک پنجره به بیرون داره. معمولاً به همه

می‌گم میرم حموم، بعدش از پنجره در میرم.

-مامان و بابات شک نمی‌کنن با لباس حموم میری؟

پوکر فیس نگاهم کرد.

-روانی، خب فکر می‌کنن لباسام رو توی حموم در میارم!

-آها، خب ادامه بده.

-بعدش اون روزم از همون پنجره می‌خواستم بیام تو...

-که من رو دیدی؟

-آره. حالا سوال دوم؛ من و رفیقام قبل از اینکه شما بیاین، جرئت حقیقت بازی کردیم، من جرئت رو انتخاب کردم، اونا گفتن باید زنگ در سه تا خونه رو بزنم و در برم.

وای من چه فکر دربارش کرده بودم؟ از خودم و کارم خجالت کشیدم، برای همین سرم رو پایین انداختم.

-من اون کار رو انجام دادم و شما اومدین و خب من اونقدری بدشانسم که بار دوم هم به من افتاد، دوباره جرئت رو انتخاب کردم و اونا هم تا تو رو دیدن، گفتن باید به اون دختره شماره بدی که خب منم انجامش دادم.

-آره، که انصافاً هم به درد خورد.

-حق با توئه.

-سامین!

-بله؟

-من یه عذر خواهی بهت بدهکارم، چون در موردت اشتباه قضاوت کردم؛ اما نگفتم چه قضاوتی، چون واقعا خجالت می‌کشم.

با بی‌قیدی لبخند زد و شونه‌هاش رو بالا انداخت.

-تو اولین کسی نیستی که راجب من زود قضاوت کرده، اما عذرخواهیت رو می پذیرم.

-باید بپذیری!

یهو صدای زنگ گوشیم بلند شد. از توی جیب مانتوم درش آوردم.

اسم زندان بان روی صفحه خودنمایی می کرد.

درگیری جدید عقل و قلبم شروع شد. قلبم می گفت، همین الان جواب بده و حالش

رو بپرس، عqlم می گفت، تو ازش دلخوری، فراموش نکن توی همین امروز چه کارایی

که باهات نکرد. من بین این دو را گرفتم و بعد با مکث جواب دادم:

-سلام.

-اطلس!

خدایا! چقدر صداش گرفته بود. کاش پیشش می موندم.

-بله؟

سرفه‌ی به شدت دردناک و خشکی که کرد که باعث شد، به خودم لعنت بفرستم.

-به نفس زنگ زدم.

کنجکاو شدم و البته نگران.

-به نفس چرا؟

-گفتم امشب بری اونجا.

سامین با اشاره‌ی دستش پرسید کیه که گفتم اهوراست.

-منظورت چیه اهورا؟ تو حالت خوب نیست!

-نفس مشکلی نداره، همش چند شبه، برو اونجا.

اشک توی چشمام جمع شد.

-چند شب؟ تو دیوونه شدی؟

-قرصی که بهم دادی، حالم رو بهتر کرد.

-اهورا! گوش کن، من دارم میام خونه.

دوباره سرفه‌ی خشکی کرد.

-چند شب دخترونه داشته باشین.

-اهورا! حالت خوب نیست، باید پیام بپشت.

-من می‌تونم از خودم مواظبت کنم.

صدام شکسته بود، با گریه صداش زدم.

-اهورا!

-برو، اگه امشب بیای خونه، در رو به روت باز نمی‌کنم.

-من کلید دارم.

-خب پس اگه بیای، پرتت می‌کنم بیرون.

-من میام، برام مهم نیست اگه بیرونم کنی.

-اطلس!

گریه می‌کردم و جوابش رو می‌دادم.

-جان؟

-گریه نکن، به حرفم گوش کن.

چشمام رو بستم. چطور همچین چیزی رو ازم می خواست؟ سعی کردم از در شوخی وارد بشم.

-می خوای من رو از سرت وا کنی؟ نکنه اون دختر خوشگلی که گفته بودم واست می گیرمش رو پیدا کردی؟

-نیا خونه، نیا.

راه حلم جواب نداد. صداش هیچ حالتی نداشت. با ناامیدی زمزمه کردم:

-نمی فهممت.

چند ثانیه سکوت کرد.

-شب بخیر.

دوباره با عجز صداش کردم اما قطع کردم بود.

گوشی رو انداختم زمین و زدم زیر گریه، سرم پایین بود.

با حس دست سامین روی شونم، شروع کردم به بلند بلند حرف زدن، درحالی که چشمام از زور خشم از حدقه بیرون زده بودن، همینم باعث شد در عرض دو ثانیه چشماش گرد بشه.

-اصلا می فهمه ازم چی می خواد؟ میگه، باید چند شب دخترونه رو کنار نفس سپری کنم، در حالی که می دونه حالش اصلا خوب نیست. نمی ذاره برگردم خونه و مواظبش باشم، که چی بشه؟ می خواد چی رو ثابت کنه؟ اینکه حواسش به سلامتیش هست؟ اون مثل یک پسر بچه‌ی تخس و پردردسر رفتار می کنه، می تونم همین الان شرط

بندم که توی اتاقش نشسته و کولر رو روشن کرده، پره‌ها رو هم باز گذاشته و به آسمون مورد علاقه‌ش خیره شده. اصلاً نمی‌فهمم چی میگه؟ لابد یک دختر... سامین دستش رو جلوم آورد و حرفم رو قطع کرد.

-هی، اطلس ببین. من مطمئنم و می‌تونم بهت قول بدم که اهورا اون کاری که تو داری بهش فکر می‌کنی رو نمی‌کنه.

شرمزده و ناراحت سرم رو پایین انداختم.

-می‌دونم.

-پاشو.

از جاش بلند شد. بدون گفتن هیچ حرفی یا کلمه‌ای به سمت ماشین حرکت کردم و نشستم.

چند دقیقه‌ای بود که توی راه بودیم. چهار راه آخری رو که رد کردیم، بدون اینکه چشمم رو از روی خیابون‌ها بردارم، گفتم:

-یاسمن چهار.

راهنما زد و داخل کوچه پیچید. ساختمون نفس زیاد دور نبود، برای همین گفتم:
-همین جاست.

کنار کوچه نگه داشت، روش رو به من کرد.

-می‌دونی کجاست؟

کمربندم رو باز کردم و به سمتش چرخیدم.

-آره، همون ساختمون سفیده.

بعد از تموم شدن حرفم با دست به ساختمون اشاره کردم که سرش رو تکون داد.
برگشتم و با شرمندگی نگاهش کردم.

-بخشید سامین، خیلی شرمندم، سرت رو درد آوردم، اذیت شدی.

-اطلس! دیگه نمی خوام همچین حرفی رو بشنوم، ما با هم دوستیم؛ منم وظیفم رو
در قبال دوستم انجام دادم.

بعد از تموم شدن حرفش لبخند مهربونی زد.

-پس من برم.

-برو، مواظب خودت باش. نگران اهورا هم نباش، حتما یک دلیلی داشته که گفته
نیای.

با یادآوری اهورا، اشک توی چشمم جمع شد.

-باشه، شب بخیر.

لبخند زد و چال روی گونه‌هاش معلوم شد.

-شب تو هم بخیر.

از ماشین پیاده شدم و درش رو آرام بستم. به سمت ساختمون سفید نفس حرکت
کردم و زنگ رو فشردم. برگشتم و برای سامین دست تکون دادم که صدای استارت
ماشین رو شنیدم. همزمان با باز شدن در، سامین حرکت کرد و رفت.

وارد ساختمون شدم. آنقدر مغزم درگیر بود که ترجیح دادم از پله‌ها بالا برم. روی هر
پله چند دقیقه مکث می‌کردم و بعد پام رو روی پله‌ی بعدی می‌گذاشتم.

مادر بزرگ و پدر بزرگ نفس، با دوتا دایی‌هاش اینجا زندگی می‌کنن. مامان نفس وقتی با باباش ازدواج کرد، رفتن شهرستان و زندگی کردن. نفس هم همون جا به دنیا اومد، برای دانشگاه اومد اینجا و یک چند وقتی هست که ساکن همین ساختمونه.

نمی‌دونم و هیچ وقت هم نپرسیدم که چه طوری به سامان علاقه پیدا کرد، اما می‌دونم که سامان خواستگاری اومده و فامیل‌ها و خانوادش با ارتباطشون مشکلی ندارن.

به خودم که اومدم، به واحدشون رسیده بودم. خواستم زنگ کنار درشون رو بزنم که در باز شد و نفس با لبخند سلام کرد. جوابش رو دادم و کفش‌های کتونی مشکی رنگم رو از پام در آوردم. چشمای نفس دستم و صورتم رو هدف گرفته بود اما چیزی نمی‌گفت. کلا نفس چیزی نمی‌گفت، توی این مدت که می‌شناسمش، می‌دونم که تا چیزی رو بهش نگی، هیچ وقت خودش نمی‌پرسه. وارد خونگی راحت و گرمش شدم. به گرمی خونش، لبخند گرمی زدم که با دست به مبل راحتی نباتی رنگ اشاره کرد و محترمانه ازم خواست اونجا بشینم.

نگاهی به کاغذ دیواری‌های سفیدرنگش که هیچ جور با وسایل خونه نمی‌خورد. خونگی نفس همه رنگ بود، بنفش، نیلی، نباتی، آبی، سفید، کرم، همه رنگ رو می‌تونن توش پیدا کنی، شاید همین ویژگیش باعث شده بود، این جا آنقدر احساس صمیمت و راحتی کنی.

صدای دمپایی‌هاش که روی سرامیک‌های خونه کشیده می‌شد، باعث شد، توجهم بهش جلب بشه و از فکر در بیام.

آروم و شمرده قدم برمی داشت، درست مثل یک خانم. موهای بلوطی رنگش رو که تازه رنگ کرده بود، خیلی آراسته بالای سرش با گیره جمع کرده بود و بسته بودشون؛ کنارم نشست و سینی رو روی میز گذاشت.

لبخند زیبایی زد.

-بخور قشنگم. منم لبخند زدم و لیوان رو برداشتم؛ آب پرتقال مورد علاقه‌ی اهورا؛ آخ اهورا!

کمی از محتویات داخل لیوان رو نوشیدم که نفس گفت:

-من از ماجرا خبر دارم.

نمی دونم چرا، اما یهو بغض کردم. نفس ادامه داد:

-یه مدت پیش من بمون.

آب پرتقال که تموم شد لیوان رو توی سینی گذاشتم.

نفس که فهمید حالم زیاد خوب نیست، گفت:

-خب اطمینان بیا یک بازی کنیم.

-من بچه نیستن، بخوای گولم بزنی.

لیوانش رو کنار گذاشت و شونه هام رو گرفت.

جدی بود، این از اخماش معلوم بود. جدیت هاش رنگ و بوی آشنایی داشت.

جدیت هاش مثل، مثل، اهورا بود.

-اطلس من تو رو بچه فرض نکردم، فقط گفتم بیای یک بازی بکنیم. در ضمن این

بازی یک قل دو قل یا گرگم به هوا نیست؛ هستی؟

چرا توی چهره‌ی نفس، اهورا رو می‌بینم؟ چم شده آخه؟

نفس دستام رو گرفت و بردم روی فرش زرشکی رنگش نشوندم و خودش رو روبه‌روم نشستم.

-اطلس! بی خیال همه چی، بیا بازی کنیم؟

چشمام رو به نشونه‌ی تایید روی هم فشردم.

دو دستام رو توی دستش گرفت.

-خب اطلس، این بازی اینطوره، من سه تا سوال ازت می‌پرسم و تو به همشون

جواب صادقانه میدی و تو هم دقیقا سه تا سوال ازم می‌پرسی که من جوابش رو

صادقانه بهت میدم؛ اما نوبتی باشه؟

بعد از کمی مکث گفت:

-من شروع می‌کنم.

سرم رو تکون دادم.

-خب، تو اهورا رو دوست داری؟

کلافه شدم. چرا همه باید بدونن؟

-ای بابا! همه‌ی عالم و آدم می‌دونن، این چه جورشه؟

ریز خندید.

-خب چون معلومه، خب بگو.

-چی رو بگم؟ فهمیدی دیگه، دوستش دارم!

چشمای سبزش برق زد.

-چه قدر؟

چشمام رو گرد کردم.

-یعنی چی چه قدر؟ خیلی دوستش دارم!

-عاشقشی؟

فورا جوابش رو دادم:

-نه عشق نه، عشق مثله یک جنونه، مثل یک بیماری روانی؛ این که تا سر حد مرگ کسی رو دوست داشته باشی، از نظر من حماقته. با عاشق شدن اذیت میشی، با عشق زجر می کشی. اگر عاشق کسی باشی، می خواهی همیشه کنارت باشی، می ترسی جایی بفرستیش که مبادا اتفاقی برات بیوفته، اگه بره، می میری، اگه اعتمادت رو بشکنه، روحت می شکنه. از نظر من عشق اول و آخر دردسر و اذیته. اما دوست داشتن، زیباست، قشنگه درست مثل عشق. اما زنجیری نیست واسه کسی که دوستش داری، بهت آرامش میده، کسی که دوستش داری و دوست داری بهت انگیزه میده، بهت شادی می بخشه، از وجودت لذت می بره و توهم از وجود اون لذت می بری. من زندان بان رو دوست دارم! اما عاشقش نیستم؛ عاشق هیچ کس نیستم. تمام این مدت، نفس با لبخند تماشا می کرد. یه خرده خجالت کشیدم، این حرفای فلسفی از من بعیده.

-حرفات من رو یاد یک نفر می ندازه.

کنجکاو شدم.

-کی؟

مکت کوتاهی کرد و به چشمام خیره شد.

-اهورا.

دوباره مکت کرد.

-مثل اون حرف می زنی.

یک سوال توی ذهنم نقش بست، اما نفس شروع کرد به حرف زدن.

-خب تو سوالت رو بپرس.

حالا وقتش بود، باید سوالم رو می پرسیدم.

-تو از کجا می دونی من مثل اهورا حرف زدم؟

ناخودآگاه لحنم بازجویانه شده بود. جلوی خودم رو گرفتم. نفس که تقصیری نداشت.

نفس با این که یکم ناراحت شده بود، اما لبخند زد.

-می خوای همه چی رو بفهمی؟

-آره.

-من اهورا رو دوست داشتم.

این صدای چیه؟ قلبم یا روحم یا احساسم؟ نمی دونم، اما هر چی که بود، شکست، بد هم شکست.

-صبر کن اطلس، زود قضاوت نکن. اعتراف می‌کنم، من اهورا رو دوست داشتم، اما اون...

کنترل دست خودم نبود. صدام رفت بالا و نفس اشکش در اومد.

-اون چی؟ اون عاشقت بود؟

نفس با این جمله داغ کرد، با عصبانیت و صدایی که بلند شده بود و بغضی که در حال ترکیدن بود، گفت:

-اون عاشقم نبود، اون دوستم نداشت، اون تو رو می‌دید، به تو گوش می‌داد، با تو حرف می‌زد، اصلا متوجه من نبود. تمام توجهش معطوف به یک دختر بچه‌ی نوجوون بود.

مکث کوتاهی کرد. صد پشت اشکاش که شکست، همراه با اون صدایم شکسته شد. ادامه داد:

-دل‌م رو زدم به دریا. اون روز نرفتم دانشگاه، بهش زنگ زدم، ازش خواستم بیاد پیشم. گفتم باهات کار دارم. قبول نکرد، گفت باید برم خونه. با بی‌شرمی گفتم حالم خوب نیست، بیا پیشم. بازم قبول نکرد و گفت باید برم خونه، التماسش که کردم، گفت میاد اما زودم میره، چون باید بره خونه. از بچه‌های دانشگاه فهمیده بودم از یک دختر نوجوون مراقبت می‌کنه، فقط همین. چیز دیگه‌ای نمی‌دونستم. چشم‌ام رو برای جلوگیری از ریزش اشک روی هم فشار دادم، اما بدتر شد. اشکام تند تند پایین ریختن.

-صبر کردم، نیومد. یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت؛ شب شد. دیگه امید نداشتم بیاد که یهو صدای زنگ آیفون رو شنیدم، اومد بالا اما دم در ایستاد.

نفس می خواست هنوز ادامه بده که شروع کرد به سرفه کردن. حنجره‌ی نفس دیگه کار نمی‌کرد. از جام بلند شدم و از توی آشپزخونه یک لیوان آب ولرم بهش دادم. تشکر کرد و آب رو یک نفس سر کشید؛ حالش که بهتر شد، ادامه داد:

-گفتم بیا گفت باید برم خونه؛ اعصابم رو بهم ریخت. خونه، خونه، خونه. همش می‌خواست بره خونه. گفتم باشه از همین جا بهت می‌گم، برام مهم نبود کسی می‌شنوه یا نه، برام مهم نبود ممکنه داییم یا پدر بزرگ مادر بزرگ بفهمن. گفتم دوست دارم. نمی‌دونستم و نمی‌تونستم حدس بزنم که چه رفتاری رو از خودش بروز میده. منتظر بودم ببینم چیکار می‌کنه. نگاهش کردم، صورتش سخت شده بود، سخت‌تر از همیشه. هیچ حرفی نزد، هیچ حرکتی انجام نداد، اما نگاهش پر از حرف و حرکت بود.

من یا نمی‌خواستم یا نمی‌تونستم حرف نگاهش رو بفهمم. بالاخره به حرف اومدم، گفت تو و تمام دانشگاه می‌دونین، که من توی خونم از یک دختر مراقبت می‌کنم. گفتم آره، می‌دونم و باهاش کنار می‌ام. گفت اینی که تو و بچه‌های دانشگاه می‌دونین، دروغه.

حالم خوب نبود، واقعا نبود، نمی‌فهمیدم چی میگه و چرا این رو میگه. اون با بی‌رحمی ادامه داد، گفت من از اون مراقبت نمی‌کنم، اون زنده.

دنیا روی سرم خراب شد. این یکی رو نمی‌دونستم. تیر آخر رو به قلبم کوبید، گفت دارم می‌رم، دیگه دوست ندارم چیزی از این ماجرا بشنوم.

رفت؛ برای همیشه رفت و بعد از اون ماجرا که دیدمش، همه چی عوض شد.

ساکت شد؛ سرش رو پایین انداخت. اشکام ناخودآگاه می‌اومدن؛ می‌دونستم واقعا بی‌رحمیه ولی ازش پرسیدم:

-چی عوض شد؟

-سامان بهم کمک کرد، نجاتم داد، اهورا رو فراموش کردم و عشق سامان رو پذیرفتم.

اشکاش رو با پشت دستش پاک کرد.

-متاسفم اطلس! نمی دونستم، من رو ببخش.

-بیا ادامه ی رو بازی کنیم.

-باشه، پس من سوالم رو می پرسم.

مکت کوتاهی کرد.

-از اهورا دلخوری؟

توی چشمای سبزش زل زدم.

-آره، دلخورم، اما نه بخاطر این موضوع.

لبخند زد. لبخندی با طعم بغض، پشیمانی و خوشحالی و من با خودم فکر کردم،

یک لبخند پتانسیل این رو داره تا تمام احساسات رو در خود جای بده.

-حالا نوبت منه، دست از اهورا برداشتی؟

مصمم توی چشمام زل زد.

-آره، برای همیشه. من الان فقط خوشبختی رو می خوام. حالا نوبت منه، تو اهورا رو

چقدر می شناسی؟

-بیشتر از تو.

تای ابروش رو بالا داد. اشکام پشت سر هم جاشون رو به اون یکی می دادن.

با خودم فکر کردم این بازی سوال چه بازیه بی‌رحمیه!

-می‌دونی بخاطر نکه داشتنت هرکاری می‌کنه؟

اشکام از چشمام شروع می‌شدن، اما انتهایشون رو نمی‌دونستم. تمام صورتم خیس بود.

-می‌دونی چقدر به فکرته؟

این دفعه جواب دادم:

-مثل یک پدر؟

-شاید، شاید حتی یک برادر.

-ولی نه همسر.

با درموندگی شونه‌هام رو گرفت.

-اطلس اهورا برای تو همه چیزه. یک مادر وقتی ناراحت و غمگینی، یک پدر وقتی به یک تکیه‌گاه نیاز داری، یک برادر که وقتی نیازمند حمایت و غم‌خواری.

حرفاش کاملاً درست بود.

-اهورا هیچ‌وقت نمی‌تونست همه چیز من باشه؛ گاهی وقتا فکر می‌کنم، اهورا اصلاً به دنیا اومده که همه چیز تو باشه، همه چیز.

چشمام رو محکم روی هم فشردم.

-درست میگی، نفس؛ درست میگی.

دستاش رو دورم پیچید و محکم بغل کرد. به این آغوش دخترونه احتیاج داشتم.
کنار گوشش زمزمه کردم:

-تو هم مثل خواهرمی نفس، تو هم جای خواهرم رو پر می کنی.

به جواب سرم رو بوسید.

دلخور نبودم، از هیچ کس، از هیچ چیز. نه گله داشتم و نه گلایه، بهانه هم در کار نبود؛ کینه و نفرتی هم اگر داشتم، به یاد نمی آوردم. من فقط تنها بودم و دلم گرفته بود. یه دلم سیر توی آغوش خواهرانه‌ی نفس موندم.

با صدای غم‌ناک و بغض داری گفت:

-بازی تموم شد اطلس! بازی برای همیشه تموم شد. بذار اهورا برای همیشه پیش تو بمونه.

سرم رو با بغض تکون دادم و از آغوشش بیرون اومدم. اونم لبخند زد و اشکام رو پاک کرد.

-اطلس! ازم دل خوری؟

-من از هیچ کس دل خور نیستم، امیدوارم با سامان خوشبخت شی.

دوباره لبخند زد و یک دفعه از جاش بلند شد.

-بریم اطلس.

-کجا؟

-برسونمت خونه، اینجا موندن فایده نداره.

-باشه.

هیچ تصویری نداشتم که برسم خونه، چه جوری رفتار کنم و چی بگم، من فقط دلم میخواست هر چه زودتر برم خونه.

در ماشین رو بستم و از توی شیشه به چشمای سبز شیشه‌ای نفس زل زدم.

-بخشید نفس، اذیتت کردم.

لحن شوخی به خودش گرفت:

-برو، برو. چرت می‌گه نصفه شبی.

خندیدم و براش دست تکون دادم. صبر کردم تا بره و وقتی رفت. در حیاط رو با کلید باز کردم. مسافت حیاط تا خونه رو دویدم. یک دلشوره‌ی عجیب به دلم چنگ زده بود؛ امیدوارم بودم که اتفاق بدی نیوفتاده باشه.

(اهورا)

-گفت مهلتم تموم شده.

برای فهموندن حرفش بهم، از آشپزخونه داد می‌کشید.

-لعنت به تو پسر! صد دفعه بهت گفتم، نگه داشتن این دختر، نگه داشتن یک بلای بزرگ توی خونه، بیا اینم یخ.

کیسه‌ی یخ رو از دستش گرفتم و روی کبودی چشمم گذاشتم. درد می‌کرد، خیلی درد می‌کرد، اما به پای خبری که بهم داده بود، نمی‌رسید.

-تو یه ترسویی داداش.

-خفه شو مریض، من ترسو نیستم.

چشم غره‌ی ترسناکی رو هم چاشنی حرفم کردم.

روی مبل کنارم نشست.

-پس یه دیوونه‌ای که از کتک خوردن خوشش میاد.

به روبه‌رو خیره شدم.

-می‌خواد اون رو ازم بگیره.

-ببخشید، مگه تا الان مال تو بوده؟

نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداختم.

-معلومه که بوده.

فهمید حرف چرت و بیخودی زده، ساکت شد.

-میگه وقتی یه خانواده داره، لازم نیست پیش من بمونه.

-خب می‌خوای چی کار کنی؟

با درموندگی سرم رو تکون دادم.

-نمی‌دونم، اصلاً نمی‌دونم. بهش سیلی زدم، دستش سوخت، بهش گفتم اگه خونه

بیاد، پرتش می‌کنم بیرون. به نظرت چه واکنشی نشان میده؟

اوستا لبخند پر محبتی زد.

-میاد خونه.

با تعجب بهش زل زدم.

-میاد خونه!؟

-آره، اون دختری که من دیدم، همین الان راه می افته و میاد اینجا.

از جاش بلند شد.

-من دیگه بهتره برم. به ساحل قول دادم، میرم پیشش.

-ساحل!؟

-آره دختر اسماء.

چشمام رو گرد شد:

-اسماء!؟

کلافه شد و پوف بلندی کشید.

-داداش خنگول من! اسماء همون خانم دکتر روانشناسه، ساحلم دخترشه.

چشمام برق زد و با لبخند شیطونی نگاهش کردم. با جدیت اخم کرد.

-توی آخرین جلسه، دخترش رو آورده بود، دختر بچه‌ی فوق العاده‌ایه!

با شیطنت گفتم:

-خودش یا...

سریع توی حرفم پرید و با چشم غره مانع ادامه‌ی حرفم شد.

-اهورا!

نیشم رو بستم؛ از روی مبل بلند شدم، با دست راستی که آزاد بود، ضربه‌ای دوستانه

به شونش زدم.

-هر کاری می‌دونی درسته بکن داداش.

-فکر کنم وقتشه از تنهایی در بیام.

به چشمام نگاه کرد و با دست پاچگی پرسید:

-اون ۲۵ سالشه، دخترش ساحل، پنج سالشه.

با تهدید بهم نگاه کرد؛ منم برای اینکه خیالش رو راحت کنم، گفتم:

-داداش! هرچیزی زمان داره؛ تا الان زمان تو نبود، اما از الان به بعد حتی زمان هم

مال توئه. اما بدون هر چی بشه، من برادرتم و همیشه پشتت.

اخماش از هم باز شده بود با قدردانی بهم نگاه می کرد.

-خیلی مردی.

لبخند زدم و گفتم:

-حالا تو بگو چه جوری باید رفتار کنم؟

اونم لبخند زد. لبخندش آشنا بود، لبخندش درست مثل لبخندهای مامان بود.

-خودت می دونی چی کار کنی.

چشمکی زد و به سمت در رفت. من هنوز مات بودم که اطلس اومد باید چه کار کنم

که یک دفعه صدای کلیدی توی قفل شنیده شد.

اندام ظریف اطلس رو تشخیص دادم که با دیدن اوستا جلوی در هول شد و به

سرعت سلام کرد. اوستا لبخند مهربونی زد.

-سلام، اطلس خانوم.نگاه مشکوکی به اوستا انداخت.

-سلام، جایی می رفتید؟

اوستا با لبخندی و نگاهی که معنیش "دیدنی گفتم" بود، کرد.

-آره راستش باید برم.

بعد از تموم شدن حرفش در خونه رو باز کرد و رسماً پا به فرار گذاشت.

اطلس با صدای آرومی که ازش بعید بود، سلام کرد و روسریش رو از سرش در آورد، آهسته به سمت پله‌ها می‌رفت که دیگه طاقت نیاوردم، کیسه‌ی یخ رو با وجود سوزش شدید چشمم، کناری گذاشتم و به سمتش رفتم. روبه‌روش وایسام، نگاهم نمی‌کرد. اجازه نمی‌دادم بره. به هیچ وجه. چشمش قرمز شده بود و معلوم بود، گریه کرده. سرخی چشمش همراه با مردمک‌های قیرگونش تضاد قشنگی رو درست کرده بود و به همین علت بهش می‌گفتم وقتی چشمات اشکی می‌شه، نباید کسی اونا رو ببینه. بی‌هوا دستش رو گرفتم و با خودم همراهش کردم. از پله‌ها که رد شدم، در اتاقم رو باز کردم و وقتی وارد اتاق شد، در رو بستم. باید از دلش درمی‌آوردم، به قول اوستا، به روش اهورا.

روی نشیمن نشوندمش و تازه چشمم به اشکاش افتاده بود و نگاهش به دستش بود، که من محکم گرفته بودم. دستم رو به سرعت پس کشیدم و با دیدن دست سوخته‌اش که تاول زده بود، چشمم رو از روی عصبانیت از بی‌احتیاطیم محکم بهم فشردم؛ لعنتی! کنارش نشستم و دستش رو با احتیاط توی دستم گرفتم؛ خواست دستش رو پس بکشه که من محکم‌تر کشیدمش؛ دستش می‌سوخت و ل**ب‌هاش رو گاز گرفته بود.

روش به سمت پنجره بود و بهم نگاه نمی‌کرد. حق داشت، اگه جاش بودم، منم به همچین آدم بی‌احتیاطی نگاه نمی‌کردم.

بلند شدم و از توی کشوی کمد یک پماد سوختگی بیرون آوردم. دوباره کنارش نشستم و دستش رو توی دستام گرفتم. یک خرده از پماد رو روی دستش زدم و پخش کردم تا به همه جای پوست دستش برسه.

-خیلی می سوزه؟

جوابم رو نداد. نمی دونم یک دفعه چی شد، اما دستش رو بالا آوردم و بوسیدم.

با این که نیم رخش رو می دیدم، اما صورتش از خجالت سرخ شد و تعجب کرده بود. آب دهنش رو قورت داد و دستش رو از دستم بیرون کشید.

لبخند زدم؛ وروجک خجالتی من! توی یک حرکت سرش رو به سینم چسبوند؛ سرم رو کنار گوشش بردم و زمزمه کردم:

-چرا اومدی خونه؟ بهت گفتم نیا.

اشکاش رو با دستش پاک کرد.

-جوابم رو نمی دی؟ قهر کردی؟

-دلیم خواست پیام خونه.

هنوزم نگاهم نکرده بود و نمی کرد.

-چرا؟ بهت که گفته بودم.

با بغض گفت:

-دلیم خواست.

حرفی نزدم و فقط کنار گوشش نفس می کشیدم.

-وروجک من، چموش شده.

اخم کرد. دوباره با لبخند گفتم:

-چه کار کنم من رو ببخشی؟ باهام لجبازی نکنی؟ ها؟

اخماش رو باز کرد؛ نه دیگه محتاط بودن فایده نداره. سرم رو نزدیک صورتش بردم. گوشش قرمز شده بود و من خوب می دونستم که این قرمزی به خاطر سیلی محکم منه.

سرم رو نزدیک تر بردم؛ هنوز نفهمیده بود می خوام چی کار کنم اما تندتند نفس می کشید.

آروم گوشش رو بوسیدم و گفتم:

-من رو ببخش.

قرمز شد؛ ل*ب*ا*ش رو محکم گاز گرفت. چونش لرزید و اشکاش تندتند پایین ریختن. تیشرت خاکستری که تنم بود رو محکم چنگ زد و سرش رو توی سینم فرو برد. ایول اهورا! دستم رو روی موهای گذاشتم؛ موهایش رو صاف کرده بود؛ کنار گوشش زمزمه کردم:

-کی بهت گفت موهایت رو صاف کنی؟

با این که لحنم اصلا عصبانی نبود اما اون فکر کرده بود، عصبی شدم.

-ببخشید، فردا دوباره میرم حموم؛ حتما زشت شدم که این جوری میگی!

لبخند زدم و سرم رو توی موهایش فرو بردم.

-کی این حرف رو زد؟

-تو گفتی دیگه.

-همه جورش خوشگلی، ولی من اون پیچک‌های وحشی رو بیشتر دوست دارم.
نفس نمی‌کشید؛ داشت حرفم رو هضم می‌کرد، آخه از من بعید بود این جوری حرف
زدن. اما امشب می‌خواستم یکم به خودم و خودش آوانس بدم.

-خب پس فردا میرم حموم.

با شیطنت دوباره در گوشش زمزمه کردم:

-چرا؟ به خاطر اینکه من پشم‌های گوسفندت رو پیچک وحشی توصیف کردم.
به سرعت سرش رو بالا آورد و اخم کرد، به همون سرعتی که سرش رو بالا آورده بود و
اخم کرده بود، به همون سرعت نگاهش تعجب‌زده و بعدش نگران شد. با آشفتگی
گفت:

-اهورا؟

لبخند دندون‌نمایی زدم. دستش رو روی کبودی چشمم گذاشت، دردم اومد و سرم رو
عقب کشیدم.

-چی شدی؟

-دسته‌گل یه بنده خدایی.

اخماش رو با عصبانیت توی هم کرد.

-اوستا؟

-نه بابا، خودم به اوستا زنگ زدم بیاد.

-پس کی؟

بی تابی می کرد، باید بهش می گفتم کی این بلا رو سرم آورده؟ تردیدم رو که دید،
خشمگین نگاهم کرد.

-دعوا کردی؟ برا همین گفتم نیام؟ بزنم تو سرت؟

دستش رو به سمت سرم بالا آورد. ولی به جای اینکه بزنه تو سرم، سرم رو در آغوش
گرفت.

-الهی!

از لحنش خندم گرفت و دستم رو روی کتفش گذاشتم. چند دقیقه بعد مثل اینکه
چیزی یادش افتاده باشه، ازم جدا شد.

-بی تربیت، پشم های گوسفند، آره؟

الان من رو می کشه! آب دهنم رو قورت دادم و دستم رو به نشونه ی تسلیم بالا آوردم.
-نه، نه پیچک های وحشی.

چشماش رو ریز کرده بود و تهدیدآمیز نگاهم می کرد. از دستی روی نشیمن دراز
کشیدم که صورتش رو نزدیک صورتم آورد.

-پشم های گوسفند؟

نفس عمیقی کشیدم.

-نه، پیچک وحشی.

پوف بلندی کشید.

-باشه، حیف که دلم برای چشمت می سوزه.

-جدی؟

-آره.

دوباره روی نشیمن نشستم و در همون حالی که با قفل پنجره ور می رفتم تا بازش کنم، گفتم:

-دلت برای من نسوزه.

-واقعا چه بلایی سرت اومده؟

-هیچی و روجک، هیچی.

نفسش رو با شدت و به یکباره بیرون داد.

پنجره رو کامل باز کردم و بعد از نگاه کوتاهی به آسمون، گیتارم رو از روی نشیمن برداشتم. دستی به سیمهای گیتار مشکی، کشیدم و نگاهی به اطلس انداختم.

لبخند زد؛ از همون لبخندایی که می تونستم به جرأت بگم خیلی دوسشون دارم و اگه نباشن، احساس می کنم، یه چیز کمه.

دستم رو روی سیمهای گیتار حرکت دادم و شروع کردم:

-غصه ام گرفت

تو هوای تلخ پاییز

با غروبای غم انگیز

آسمون از گریه لبریز

راهیم نبود

باز دوباره باد و بارون

چی دیگه مونده برامون

ما چه کردیم با دلامون

یک دفعه اطلس ادامه‌ی آهنگ رو خوند و من فقط مات و مبهوت دستام رو به طور

خودکار روی سیم‌ها حرکت می‌دادم.

-با خاطرات می‌شه هم مرد و هم زندگی کرد.

حتی با یادت دیوونگی کرد.

اما با اشک.

"با درد"...

منم همراهیش کردم و با هم خوندیم:

- "با درد"

خیلی روزا گذشت.

خاطره‌های تو کم نشد.

هیچی اونی که خواستم نشد.

اونی که خواستم نشد.

خیلی روزا گذشت.

ولی غم از دل ما نرفت.

بی تو پاییز از اینجا نرفت.

پاییز از اینجا نرفت...

دستم رو روی سیمها حرکت می دادم اما چیزی نمی خوندم، اونم نمی خوند و توی
چشمام خیره بود.

-واقعیتیه...

بی تو بارونو نمی خوام.

از تو خیلی دوره دستام.

خیلی سرده بی تو دنیام.

به اینجا اهنک که رسید، اطلس روی نشیمن دراز کشید.

-دستای من تورو می خوان.

بدتر از هر لحظه ام الان.

این حقیقته ادما همیشه تنهان.

چشمام رو بستم.

-باخاطرات می شه هم مرد و هم زندگی کرد"

حتی بایادت دیوونگی کرد..

اما با اشک؛ با درد...

با درد...

خیلی روزت گذشت.

خاطره‌های تو کم نشد.

هیچی اونی که خواستم نشد.

اونی که خواستم نشد.

خیلی روزا گذشت.

وای غم از دل ما نرفت.

بی تو پاییز از اینجا نرفت.

پاییز از اینجا نرفت...

(خیلی روزا گذشت از سیروان خسروی)

هم‌زمان با ساکت شدن من، دستام هم بی حرکت شد. چشمام رو آروم باز کردم. اطلس خوابش برده بود. پنجره رو بستم تا هوای سرد به بیرون راه پیدا نکنه. می‌ترسیدم خوابش بپره، برای همین گذاشتم همون جا بمونه و پتوی تختم رو روش انداختم. روسریش رو که دور گردنش افتاده بود، از دورش باز کردم، کش موهاش رو در آوردم تا اذیت نشه. نگاهی به آسمون نارنجی و قرمز انداختم که خورشیدش داشت طلوع می‌کرد و خبر یک روز دیگه رو می‌داد.

چشمم به اطلس خورد که قفسه‌ی سینش آروم بالا و پایین می‌شد. باید چی کنم؟ موهاش رو نوازش کردم. برای چهارمین بار خدا رو، توی دلم صدا زدم. بار اول وقتی بود که مادرم مرد، با دوم وقتی پدرم عوض شد و ولمون کرد، بار سوم وقتی اوستا

رفت. همه‌ی اون بارهایی که صداس زدم، جوابی نداد اما یک دفعه اون یک نفر رو پیشم فرستاد. زیر ل**ب گفتم:

-بذار واسه‌ی همیشه پیشم بمونه.

جوابی نشنیدم، لازم نبود جوابی بشنوم.

-بهت اعتماد دارم، چون تو همیشه یک نفر رو برای همیشه پیش بندهات می‌ذاری و می‌ذاری برای همیشه پیش اون بمونه.

دستم رو روی گوش گذاشتم و با لبخند نوازش کردم.(اطلس)

نور آفتاب توی چشمم خورد و بیدار شدم. به دور و برم نگاهی انداختم و با دیدن اهورا که روی تخت خوابش برده بود، چشمام گرد شد. من توی اتاق اهورا، دیشب همین جا خوابم برده بود. مگه اهورا صبح نباید بره شرکت؟ مثل فشنگ از جام پریدم.

نیم نگاه کوتاهی به اهورا انداختم و به سرعت خودم رو به آشپزخونه رسوندم.

مهری خانم با لبخند روی میز نشسته بود و مثل همیشه یک دستش روی کاسه‌ی زانوش بود.

-سلام.

-سلام خانوم.

جلوتر رفتم و روی زمین کنار پاش زانو زدم.

-مهری خانم! می‌شه یک چیزی بگم؟

-دوتا چیز بگو.

-امروز رو برین خونه استراحت، جعفرآقا رو هم ببرین. من اینجا کارهای خونه رو انجام می‌دم.

-نمی‌شه که...

-چرا می‌شه، شما برین، کارها با من.

صورت مصمم رو که دید از جاش بلند شد.

-از دست تو! میرم به جعفر بگم.

لبخند گرمی زد و با مهری خانم خداحافظی کردم. وقتی رفت نگاهی به آشپزخونه انداختم، برای اینکه نشون بدم می‌تونم خانوم خونه باشم، باید چی کار کنم؟! یکم فکر کردم و تصمیمم رو هم گرفتم. تخم‌مرغ‌ها رو توی ماهیتابه شکستم و با احتیاط هم زدم.

(اهورا)

چشمام رو با دست مالیدم و خواب‌آلود از پله‌ها پایین اومدم. وقتی بیدار شدم، اطلس نبود. باز وروجک کجا رفته؟ نفس عمیقی کشیدم و به سمت آشپزخونه راه افتادم. بوی املت به طور ناگهانی به تمام سلول‌هام نفوذ کرد.

مهری خانم هیچ‌وقت املت درست می‌کرد؟ همین بو رو داشت؟ وارد آشپزخونه شدم.

هیكل کوچیکی پشت گاز واستاده بود، یک دستش به کمرش بود و دست دیگرش به دسته‌ی ماهیتابه. لبخندی پر از شوق روی صورتش نشست؛ ذوق‌زده شده بودم، دلم

ضعف رفت واسه املتهایی که یک وروجک درست کرده باشه که از تمام کارهای دنیا فقط آتیش سوزوندن یاد داره. هنوز خواب از سرم نپریده بود و چشمام به زور باز می‌شدن، با این حال بهش نزدیک شدم. قاشق رو از کنار گاز رومیزی برداشت و مواد داخل ماهیتابه رو هم زد. تا الان، غیر از مهري خانم کسی برام آشپزی کرده بود؟ کی فکرش رو می‌کنه این وروجک آتیش‌پاره آشپزی هم بلد باشه؟ دیگه کاملاً بهش نزدیک بودم ولی هنوزم حواسش به ماهیتابه و املتها بود. سرم رو نزدیک گوشش بردم. یکم شیطنت با این وروجک که شیطونی کارش بود، اشکالی داشت؟! یکم آوانس دادن، مشکلی به وجود می‌آورد؟! یکم طعم داشتن خانم خونه رو بچشم، اتفاقی نمی‌افته، مگه نه؟!

-رنگ و لعاب و بوش که حسابی گول‌زنه.

به وضوح منقبض شدن تمام وجودش رو حس کردم. قاشق توی دستش خشک شد. آب دهنش رو قورت داد. با لرزشی که نمی‌دونم، به خاطر ترس یا چیز دیگه‌ای توی صداسش بود، گفت:

-یعنی مزه‌ش خوب نیست؟

لبم رو گاز گرفتم تا نخندم، خودش درست کرده، حالا با نگرانی می‌گه یعنی مزه‌ش خوب نیست؟ دستام رو دوطرفه گاز گذاشتم و یکم خم شدم تا هم‌قدش بشم. سرم رو به جلو بردم. طوری که گونم نزدیک به گوشش بود و اگه کمی سرم رو به چپ می‌بردم، گونم در تماس با گوشش می‌شد.

-خب، نمی‌دونم. تو درست کردی!

نفس عمیقی کشید. حرارت شرم رو که از صورتش ساطع می‌شد رو حس می‌کردم؛ وروجک خجالتی!

-یعنی میگی بدمزه می شه؟

کمی مکت کردم و با لحنی متفکرانه گفتم:

-فکر نمی کنم.

-دیگه آمادست، امیدوارم خوب شده باشه.

ازش دور شدم و روی صندلی نشستم. چشمام حسابی خسته بود و می دونم که حتما قرمز شدن.

ماهیتابه رو با احتیاط کامل روی میز گذاشت.

-دستت درد نکنه.

جوابی نداد، برای همین نگاهش کردم. نگران نگاهم می کرد.

-خیلی خسته ای.

چشمام رو مالیدم:

-نه خیلی.

کنارم روی صندلی نشست.

-بخور، نوش جونت. درحالی که لقمه می گرفتم، از دهنم حرفی پرید که شاید نباید می پرید.

-همسر خوبی می شی!

لقمه رو توی دهنم گذاشتم؛ اهورای نکبت! اینم حرف بود؟ از بین ۳۲ تا حروف فارسی که باهاشون می‌شه هزاران کلمه و صدها هزار جمله نوشت، تو همین از دهننت در رفت؟ سرخ شد و برخلاف انتظارم گفت:

-جدا؟

بهش نگاه کردم.

-شک نکن.

آروم خندید؛ چه چیزی باعث شده بود، آنقدر خانم باشه؟

دستاش رو به چونش تکیه داد.

-می‌خوام از این به بعد دختر خوبی باشم و شیطونی نکنم؛ خانومانه رفتار کنم.

با دهن پر گفتم:

-نباش و نکن.

-چرا؟

-من خانم بودن آمیخته به شیطنت رو بیشتر دوست دارم.

مگه به دوست داشتن توئه؟ اصلا به تو چه؟ مگه قرار اون همسر تو باشه که میگی؟

اهورای خر! اصلا من چم شده؟ قرار بود فقط یکم آوانس بدم. نمی‌دونم معنی اون

لبخند مرموزی که روی لبش بود، چی بود.

-باید بری شرکت؟

-این چه سوالیه؟ معلومه.

-ناهار رو بیارم شرکت؟

چشمام گرد شد.

نگاهی بهش انداختم، خواستم بگم نه ولی برق مشتاق چشمای تیره‌اش دهنم رو بست. دستم رو توی جیب شلوار ورزشیم بردم و لمسش کردم.

- بیا، فقط...

از جام بلند شدم که همراهم بلند شد. دستش رو روی کبودی چشمم که کم‌رنگ‌تر شده بود، کشید و گفت:

-بهتر شده.

لبخند زد؛ از همون لبخندهای خاص؛ با بازیگوشی لپش رو کشیدم.

-فقط شرط داره.

سرش رو به نشونه چی تکون داد.

-از این لبخندها نرنی.

با این که گیج شده بود اما با لبخند چشماش رو به نشونه‌ی تایید روی هم گذاشت و سرش رو تکون داد.

-خیلی خوشمزه بود، حسابی مزه داد؛ راستی...

دستم رو توی جیب شلوارم کردم و بیرون کشیدمش. توی مشام نگهش داشتم تا نبینتش و دستش رو گرفتم و جلو آوردم.

سرگردون نگاهم می‌کرد.

کف دستش گذاشتم و دستش رو بستم؛ چشمکی بهش زدم و با ابرو هام به دستش اشاره کردم.

-مبارک باشه.

مات و مبهوت گذاشتمش و از آشپزخونه بیرون اومدم. اون مرد باید بفهمه من اطلس رو همیشه پیش خودم نگه می دارم و مال منه.

(اطلس)

سردی فلزی رو توی مشتم حس میکردم اما هنوز ندیده بودمش؛ ذوق کرده بودم. یعنی یک املت درست کردن آنقدر مهم بود؟ نه بابا، املت که نه شاید می خواست عذر خواهی کنه، شاید کادوی تموم شدن مدرسمه. هر چی که هست من خیلی دوستش دارم! مشتم رو با احتیاط باز کردم و با دیدنش لبخند بزرگی تمام صورتم رو پرکرد.

زنجیر نقره رو جلوی صورتم گرفتم؛ یک A خیلی خوشگل و پیچ در پیچ پلاکش بود؛ اول اسم اهورا با اول اسم اطلس، هرکدام که بود، عجیب غافلگیر و سوپرایز شده بودم.

اهورا خیلی غیر قابل پیش بینی و عجیبه؛ تازگی ها که عجیب تر هم شده بود. بو*س*ه ای که دیشب روی دستم کاشت و تا مغز استخونم رو سوزوند، نزدیک شدنش به من، حرف هایی که بوی احساس می داد. همه و همه من رو به مرض وابستگی نزدیک تر می کرد. عجب مرضی این وابستگی، دواى دردش هم فقط بودن یک آدمه و بس. لبخند زدم و با شوق تمام پله ها رو دویدم. بدون در زدن در اتاقش رو

باز کردم. جلوی آئینه یقه‌ی کت شیک و خوش‌دوخت قهوه‌ای رنگش رو مرتب می‌کرد. با شوق نزدیکش شدم. زنجیر رو از توی آئینه نشونش دادم. برگشت و زنجیر رو از دستم گرفت. پشتم رو بهش کردم و زنجیر روی گردنم گرفت. نفساش گرم بود، اما من رو می‌سوزوند. نمی‌دونم از کجا می‌دونست من روی اینکه کسی کنارم نفس بکشه، حساسم.

-خیلی قشنگه، مرسی.

-قابل شما رو نداره.

لبخند پر ذوقی زدم.

-می‌خواستی سورپرایزم کنی؟

قفل زنجیر رو بست و جلوم وایستاد. نگاهش متعجب بود.

-سورپرایز؟

-آره دیگه، آخه می‌تونستی دیشبم بهم بدی ولی می‌خواستی غافل گیرم کنی.

مات با ابروهای بالا برده نگاهم می‌کرد.

-نه، دیشب یادم رفت بهت بدم؛ صبحی دیدمش.

باد احساسم خوابید.

-جان اهورا؟

-جان خودت! بال**ب‌های آویزون نگاهش کردم که خندید. نگاهی به زنجیرم

انداخت.

-خیلی بهت میاد.

ذوق کردم؛ قلبم گفت فوق العاده‌اس و در عجب که مغزم هم گفت قشنگه.

یک دفعه پرسیدم:

-اول اسم کی؟

توی چشمم زل زد؛ چند ثانیه‌ای همین جور نگاهم می‌کرد؛ عجیب اما جذاب. آخرش نفس عمیقی کشید.

-خداحافظ.

از کنارم رد شد و رفت. چرا جواب سوالم رو نداد؟ قلبم گفت اول اسم خودشه، عسلم گفت اول اسم خودمه. لعنتی! زنجیر رو لمس کردم و لبخند زدم، اول اسم هر دوی ماست.

به بهار زنگ زدم؛ شاید یک معجزه بود، عموش با ازدواجش با پسرخالش موافق نبود و به پدر بهار گفته بود که بهار بهتره درسش رو بخونه. بهار هم از سر ذوق و خوشحالی چند وقتی هست که پیش عمو و زن عموش زندگی می‌کنن و قصد داره، اهواز درس بخونه.

براش آرزوی موفقیت کردم و بهش گفتم براش خوشحالم. اونم با شیطنت ذاتیش گفته بود، دعا می‌کنه یک سنگ توی سر اهورا بخوره و اون عاشقم بشه و من فقط خندیده بودم.

روی مبل نشسته بودم و دستم زیر چونم بود، حوصلم رفته بود و عجیب هم خسته بودم. ده دقیقه‌ی دیگه برنجم دم می‌کشید و می‌تونستم برم پیش اهورا. گوشیم رو

روی مبل گذاشتم که زنگ آیفون رو شنیدم. بدون اینکه نگاه کنم که چه کسی پشت در هست، در رو باز کردم.

تونیک بلندی، شال و شلواری پوشیدم و در خونه رو باز کردم.

اوستا با لبخند جلوی در بود.

-سلام اطلس.

-سلام، بیا تو.

-راستش...

دستپاچه بود و من این رو کاملاً می فهمیدم.

-راستش، من یک مهمون با خودم آوردم.

لبخند زدم و با خوشرویی گفتم:

-چه اشکالی داره؟ بگو بیان تو. فقط اهورا نیست، شرکته.

-می دونم.

اوستا پله‌ها رو پایین رفت و رو به زنی که پشت سرش استاده بود، کرد. زن لبخند

قشنگی زد و عینکش رو بالاتر داد؛ تعارفشون کردم و اومدن تو.

چای رو بهشون تعارف کردم و روی مبل روبه‌روشون نشستیم.

-خوش اومدید.

-مرسی.

اوستا در حالی که به طور عجیب و غریبی هول کرده بود، به سمت زنی که کنارش نشسته بود، اشاره کرد.

-خانم اشرفی...

زن با خنده دستش رو بلند کرد؛ عینکش رو بالاتر داد و گفت:

-اوستا، اجازه بده خودم حرف بزنم.

اوستا نفس راحتی کشید.

-بفرمایید.

-من اسمام، اسما اشرفی، روان پزشکی اوستام؛ راستش مزاحمتون شدم بابت یک کاری.

-بفرمایید.

لبخند زد و روی مبل جابه جا شد.

-راستش اصلا نمی خواستم مزاحم بشم ولی یک کار فوری برام پیش اومده، یک مدت باید برم اصفهان پیش عمم. حالش زیاد خوب نیست و من مجبورم ازش پرستاری کنم. اوستا لطف کرد و گفت باهام میاد. من اصلا نمی خوام دردسرتون بدم.

-این چه حرفیه؟

-من یک دختر دارم، نمی تونم اون رو با خودم ببرمش. اوستا گفت شما می تونید یه چند روز لطف کنید و دخترم پیش خودتون نگه دارید تا من و اوستا برگردیم.

مکث کوتاهی کرد و دوباره ادامه داد:

-من واقعا نمی‌خوام اذیتتون کنم، حضانت بچه با منه و نه پدرش. اما واقعا نمی‌تونم ببرمش. شکالی نداره که؟

-نه، هیچ اشکالی نداره، اتفاقاً من و اهورا هم خوشحال می‌شیم.
با قدردانی نگاه کرد.
-ممنونم.

لبخند زد. صدای کلید که توی قفل چرخید رو شنیدم و بعد از اون اهورا رو دیدم.
احتمالاً اوستا بهش گفته بود و برای همین امروز زودتر اومده بود، خونه.
-سلام.

همگی بهش سلام کردیم و من بلند شدم و کتتش رو گرفتم. زمزمه کرد:
-بوهای خوش مزه‌ای میاد.
- خورشت قیمه‌اس.

چشماش برق زد. لبخند پر ذوقی زد.

-دست‌پخت وروجک؟

با لبخند چشمکی زد.

-دست‌پخت وروجک.

لبخندش حاکی از خوشحالی بیش از حدش بود. روبه‌روی اوستا، روی مبل نشست.
کتش رو به اتاقش بردم و بعدش خودمم کنارش نشستم. چند دقیقه‌ای گپ و گفتی
بینشون زده شد که البته من تمام مدت ساکت بودم و یواشکی شیرینی‌ها رو از تو
بشقاب کش می‌رفتم.

یک دفعه اوستا از جاش بلند شد و دستاش رو بهم زد.

-خب من برم پرنسس رو از توی ماشین بیارم.

نگاهی به اسماء کرد تا تایید بگیره و اسماء سرش رو تکون داد. بعد از رفتن اوستا، اسماء طبق عادتی که تازه کشف کرده بودم، عینکش رو بالا داد.

- من واقعا شرمندم!

اهورا با همون ادب و متانت مخصوص به خودش گفت:

-نباشین، اتفاقاً به نظر من کار خیلی خوبی کردین.

فکر نمی‌کردم اهورا خوشحال بشه؛ تا به حال رفتارش رو با بچه‌ها ندیده بودم و احساس می‌کردم از بچه‌ها بدش میاد؛ اما من از اینکه یک مدت یک دختر کوچولو توی خونمون حضور داشته باشه، ذوق کرده بودم. یک دختر! یک دختر کوچولو! یعنی می‌شه یک روز، من و اهورا هم... با وارد شدن اوستا، در حالی که یک دختر کوچولو با پیراهن گل‌گلی سفید بغلش بود، جلوی پیشروی فکرم رو گرفتم؛ قلبم گفت این اتفاق می‌افته و عقل هم در کمال تعجب ادامه‌ی حرف اون رو گرفت و گفت فقط اگه بخوای.

اوستا روی مبل نشست و دخترک رو روی پاش گذاشت.

-عمو، نمی‌خوام اینجا بمونم!

با لبخند نگاهش می‌کنه و لپش رو می‌بو*س*ه؛ یک آن از ذهنم گذشت، اوستا پدر مهربون و خوبی می‌شه.

اسماء با وجود مهر مادرانه و محبت، رو به دختری اخم می‌کنه و میگه:

_ ما با هم قرار داشتیم.

دست به کار شدم، لازمه از الان خودم رو نشون بدم.

_ بیا خانم کوچولو، مطمئن باش پیش ما بد نمی گذره.

با شنیدم صدام، سرش رو برگردوند و نگاهم کرد. لبخند زدم و دستم رو جلو بردم.
آروم از جاش بلند شد و کنارم نشست. اسماء مهربون خندید و از جاش بلند شد.

-خب دیگه ما بریم.

سریع از جام بلند شدم:

-این چه حرفیه؟ ظهر نهار پیش ما باشین.

نگاهی به اوستا انداخت که بی خیال سرش تو گوشیش بود.

-مزاحمت می شیم گلم.

لبخند زدم.

-مراحمین.

به سمت آشپزخونه رفتم. در قابلمه رو برداشتم و با قاشق قیমে ها رو هم زدم، کاملاً آماده و پخته بودن.

میز رو چیدم، نوشابه رو سر سفره گذاشتم که ساحل اومد توی آشپزخونه.

-چیزی می خوای؟

بهش لبخند زدم. دستاش رو با خجالت و در حالی که سرش پایین بود، توی هم پیچوند.

-خاله، کاری نداریم من انجام بدم؟

دستی به موهای فرش که درست عین موهای خودم بود، کشیدم.

-بهم نگو خاله، اسمم اطلسه.

به سرعت سرش رو بالا آورد.

-نه مامانم گفته باید احترام بزرگ‌ترا رو داشته باشم.

-خب داری عزیزم، من خودم بهت می‌گم اطلس صدام کنی.

سرش رو کج کرد و لبخند زد.

-خب باشه.

لبخند مهربونی زد.

-میری بقیه رو صدا کنی؟

-چشم.

دو دقیقه بعد همه سر میز نشستند بودیم. ساحل وسط من و اهورا نشسته بود و اوستا که روبه‌روی من بود، با یک لبخند مودی که دلیلش رو نمی‌دونستم به ما نگاه می‌کرد.

چشمای اهورا به شدت برق می‌زد و دستاش و دهنش هم به همون میزان برای خوردن حرکت می‌کرد. خوشحال شدم که خوشش اومده. اسماء با لبخند و به گرمی با من حرف می‌زد. جمع صمیمی و فوق‌العاده‌ای داشتیم؛ چی می‌شد این جمع رو توی آینده هم داشته باشیم؟

بعد از غذا اوستا و اسماء از ما خداحافظی کردن و گفتن که از همین جا راه به راه می‌رن اصفهان.

می‌دونم که هیچ وقت برق خوشحالی و علاقه‌ی اوستا نسبت به اسماء رو فراموش نمی‌کنم.

جفت خوبی می‌شدن، بالاخره یکی باید باهوشی و تیزهوشی اوستا رو کنترل کنه یانه؟

به محض اینکه در بسته شد. ساحل پرید هوا و با همون لحن بچگانه‌اش گفت:
_ آخ جون! مامان رفت.

لبخند زدم اما هنوزم می‌ترسیدم ، می‌ترسیدم اهورا از بچه‌ها خوشش نیاد، مخصوصا دختر بچه.

کنار اهورا نشستیم و سعی کردم تشویش درونم، چیزی رو بروز نده.
ساحل هم کنار اهورا نشست و کشیده گفت:

_ عمو!

اهورا سرش رو از توی گوشیش در آورد و به ساحل خیره شد.
_ بله عمو؟

_ عمو اوستا، گفته شما گیتار می‌زنین.

اهورا اول زیر ل**ب اوستا رو فحش داد و بعد بلند گفت:

_ آره می‌خوای واسه‌ی تو هم بزنی؟

ساحل با تکون دادن سرش حرفش رو تایید کرد و اونم بلند شد و به سمت اتاقش رفت.

دیگه داره کم کم حسودیم می شه، چرا هیچ وقت از من نپرسیده بود؟ اهورای بد!

ساحل از زور هیجان توی جاش می لرزید، این کوچولوی شیرین که تقصیری نداره، همش تقصیر این اهورای گور به گور شده اس که خودم قبرش رو بکنم. با شنیدن صدای هورا و ساحل سرم رو بلند کردم. اهورا با لبخند کنار من نشست و رو به ساحل گفت:

-بیا اینجا.

به کنار خودش اشاره کرد اما ساحل به جای اینکه اون جا بشینه اومد و رو پای من نشست. اهورا هم لبخند زد. احساس کردم شاده، از اینکه این دختر کوچولو اینجاست ناراضی نیست و اتفاقاً خیلی هم راضیه.

دست اهورا روی سیمها رفت و ندونست وقتی گیتار می زنه، من رو دیوونه می کنه، ندونست این هنری که داره من رو تا سرحد مرگ می بره، ندونست و بازم زد و همراهش خوند.

"تو که خیره می شی یه وقتا تو چشمام"

"به جز عطر موهات که چیزی نمی خوام"

"اخره دست من نیست دلم دیگه گیره"

"تموم وجودم به سمت تو میره"

"گره خورده با تو همه تار و پودم"
"که انگار از اول اسیر تو بودم"
"دلم با نگاهت با چشمت رفیقه"
"علاقه م به موهات یه حسه عمیقه"
"تو رویاهام فقط تو رو می بینم"
"توی خواب همیشه رو به رومی"
"از توئه همه ی آرامشم"
"دلم می خواد کنار من بمونی"
"عمریه همه ی آرزومی"
"بیا یه کم تو رو نفس بکشم"
"روزا فکرت هستم شبا گیج و بیدار"
"یه چیزی تو قلبم فرو ریخته انگار"
"بگو که مٹ من همین حس داری"
"چه خوبه سرت رو رو قلبم میذاری"
"چه نازه که پلکات آروم می بندی"
"همه چیمو میدم همیشه بخندی"
"با تو داغه داغم شبیه آتیشم"
"تو قانون جذبی حریفت نمیشم"

"تو رویاهام فقط تو رو می بینم"

"توی خواب همیشه رو به رومی"

"از توئه همه ی آرامشم"

"دلم می خواد کنار من بمونی"

"عمریه همه ی آرزومی"

"بیا یه کم تو رو نفس بکشم"

(حس عمیق از شهاب مظفری)

آهنگ تموم شد و ساحل دست زد. اما من گیج بودم، حواسم پرت متن آهنگ بود.

این دیگه چه اهنگی بود؟ برا کی بود؟ اصلا منظوری ازش داشت؟

-اتفاقی افتاده اطلس؟

نگاهی به اهورا انداختم که این حرف رو زد. لبخند زدم در حالی که هنوزم مبهوت بودم.

-نه چه اتفاقی؟

اونم لبخند جذابی بهم زد. از همون لبخندایی که می تونست من رو به خلسه ببره.

-خب من می خوام برم شرکت، کی با من میاد؟

ساحل بالا و پایین پرید و من به این فکر کردم بهتره این جریان رو فعلا کنار بذارم.

من دست کوچیک ساحل رو گرفته بودم و با اهورا توی آسانسور بودیم. آسانسور که به طبقه‌ی دوازدهم نزدیک شد، صدای داد و فریاد از اون طرف شنیده شد. با نگرانی نگاه‌ی به اهورا انداختم که اخماش درهم بود. ساحل دستم رو فشرد، نگاه‌ی بهش انداختم. احساس کردم ترسیده برای همین گفتم:

-نترسی باشه گلم؟

-چشم اطلس.

بهش لبخند زدم اما خودم هم یکم ترسیده بود. آسانسور ایستاد و درش باز شد؛ مردی توی راهرو بود و فریاد می‌کشید:

-مدیر این خراب شده کجاست؟

از آسانسور بیرون اومدیم و قبل از اینکه جلوتر بریم اهورا از روی شونش نگاه‌ی به من انداخت و گفت:

-نزدیک من بمونین، باشه؟

چشمام رو روی هم گذاشتم و بهش اطمینان دادم.

پشت اهورا ایستادم و دست ساحل رو فشردم. صدای جدی اهورا بلند شد:

-اینجا چه خبره؟

یک مرد که به نظر معاون اهورا می‌اومدم نزدیکمون شد.

-سلام، آقای آرمانی، به دادمون برسید.

به اهورا نزدیک تر شدم و دقیقاً پشتش ایستادم.

-خب چه خبره؟

-این مرد می‌گه ما سرش رو کلاه گذاشتیم از همون چاله میدونیا.

-همون کارمندی که تازه استخدام شده؟

-آره.

اهورا سرش رو تکون داد و کیفش رو به سمت مرد گرفت.

-خودم حلش می‌کنم

-آقای آرمانی ممکنه یک اتفاقی...

نگاه تیر و برنده‌ای به سمتش پرتاب کرد.

-گفتم، خودم حلش می‌کنم.

مرد بی‌خیال شد و عقب ایستاد. اهورا جلوتر رفت و من هم همراهش رفتم و سعی می‌کردم نزدیک بهش راه ببریم.

-چه خبره اکبری؟ مردی که داد و فریاد می‌کرد و از قضا فامیلش اکبری بود، به سمتمون برگشت، با دیدن ما چشماش برق زد و با درموندگی گفت:

-آقای آرمانی این چه وعضشه؟ شما خودت زن و بچه داری خدا رو خوش نمی‌یاد.

-مگه چی شده؟

-حقوق این ما هم کمه، آقا.

-آقای اکبری شما اصلا توی شرکت حضور ندارین و یک‌سره مرخصین.

-شما بگید، آقای آرمانی؛ شما که خودتون زن و بچه دارین ماشاءالله، نزدیک زایمان زنمه.

بعد از تموم شدن حرفش سرش رو انداخت پایین. فکر کرده بود ما با هم زن و شوهریم، ساحلم بچمون؟ عجب! ناخودآگاه قند تو دلم آب شد و ذوق کردم. من و اهورا زن و شوهر واقعی؟ یک دختر کوچولو مثل ساحل هم بچمون، وای! چی می شه! لبخند پرشوقی روی صورتم نقش بست.

-خانمتون لبخند زدن، آقای آرمانی لطفا.

اهورا با تعجب به سمت من و ساحل برگشت. لبخندم رو بلافاصله قورت دادم تا بو نبره ذوق کردم.

اهورا دوباره به سمت آقای اکبری برگشت و با لحن جدی و مقتدری گفت:

-حقوق ایشون رو پردازید، اما آقای اکبری؟ بعد از زایمان خانومتون باید بیاید شرکت، بدون مرخصی.

لبخند روی صورتم آقای اکبری پخش شد و از اهورا تشکر کرد، بعد رو به من کرد و گفت:

-از شما هم خیلی خیلی ممنونم خانم آرمانی.

حتی صبر نکرد تا در جواب تشکرش چیزی بگم، فقط به سمت آسانسور دوید.

با نگاهم دنبالش کردم و وقتی سرم رو برگردوندم با چندین جفت چشم کنجکاو مواجه شدم که البته این نگاهها به سمت ما سه نفر بود. اهورا یکم صداس رو بالا برد و رئیس گونه گفت:

-خب مشکل حل شد؛ همگی برید سرکاراتون.

بعد از حرف اهورا جمعیت به سرعت از هم باز شد و هرکی به سمت کار خودش رفت اما معاون اهورا کنارمون ایستاد با لبخندی گفت:

-آقا، خب چرا زودتر نگفتین؟

پشت اهورا به من بود و برای همین حالت‌های صورتش رو نمی‌دیدم.

-چی رو؟

مرد با سرش به من و ساحل اشاره کرد. اهورا پرونده‌ای که دست مرد بود رو گرفت و همین‌طور که اون رو ورق می‌زد، گفت:

-اون بچه‌ی یکی از دوستانه، اما اگه خواستیم عروسی کنیم خبرت می‌کنم.

پرونده رو دوباره به دستش داد و رو به من گفت:

-بیا اطلس.

مات و مبهوت دنبالش رفتم. چرا اینجوری می‌گه؟ نکنه اهورا فهمیده دوش دارم و می‌خواد اذیتم کنه؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟

اعصابم داغون بود و فکرم مشغول؛ چرا نمی‌شه اونم دوستم داشته باشه؟ چرا باورش برام سخته؟ چرا نمی‌تونم رویابافی کنم که باهاش ازدواج کردم؟

وارد اتاق کارش شدیم؛ میز سفید، دیوارهای مشکی، پرده‌های سفید، مبل‌های مشکی. اینجا هم مثل خونه، کاملا مشکی و سفید بود.

روی مبل نشستم و ساحل رو هم کنار خودم نشوندم. اهورا هم روی میز مدیریتش نشست و مشغول کار شد. جرات نکردم ازش بپرسم منظورش از حرفی که به معاونش زد، چی بود برای همین سرم رو با ساحل گرم کردم.

-ساحل عزیزم؟

سرش رو به سمتم برگردوند. خدایا! این دختر حتی چشماش هم مثل من بود؟ نکنه من مامانشم؟ لبم رو از این فکر بیخود گزیدم.

-اطلس؟

حواسم رو جمع کردم.

-جان؟

-صدام کردی.

سرم رو آرام نزدیک گوشش کردم و یک چیزی در گوشش گفتم، وقتی نگاهش کردم چشمای قشنگ و کودکانه‌اش برق می‌زد.

اهورا کلافه دستش رو توی موهای فرو کرد و تقریباً داد کشید:

-آخ اطلس، آرام بگیر دیگه.

با تعجب نگاهش کردم، مثل دیوونه‌ها به نظر می‌رسید البته من دیوونش کرده بودم. از روی مبل پریدم پایین و موشک کاغذی رو روی میز روبه‌روی مبل گذاشتم. ساحل بالا و پایین پرید و دستاش رو دور گردن اهورا حلقه کرد.

-عمو! لطفاً اجازه بده.

تصور کن یک دختر تقریباً پنج، شیش ساله‌ی موفرفری با اون پیراهن قرمز از گردنت آویزون بشه و خواهش کنه، آخه کی می‌تونه در برابرش مقاومت کنه؟

اهورا دستای ساحل رو از دور گردنش باز کرد و پیشونیش رو بوسید.

-خیلی خوب عمو، فقط زیاد سروصدا نکنین، بعد از بازی هم اتاق کار من رو که تبدیل به میدون جنگ کردین تمیز کنین.

ساحل هم خندید و سرش رو تکون داد.

دوباره پریدیم روی مبل. با موشکم، آدم کاغذی ساحل رو انداختم و هورای بلندی کشیدم.

-قبول نیست اطلس تو جر زنی کردی.

یکی دیگه از آدماش رو هم زدم که شروع کرد به اعتراض کردن.

-عمو! اهورا کلافه و درمانده از پشت میزش بلند شد و با صدایی که عجز توش مشهود بود، گفت:

-چیه عمو؟ دیوونم کردین.

ریز خندیدم.

ساحل دستاش رو توی هوا تکون می داد و به من اشاره می کرد.

-اطلس، اطلس جر می زنه.

اهورا نگاهی سرزنش آمیزی آمیخته با خنده به من انداخت. شونه هام رو بالا انداختم که یعنی من بی تقصیرم.

یکی از موشک هایی که روی زمین بود رو برداشت و به سمت آدم کاغذی من نشونه گرفت. اخمام توی هم رفت و خواستم اعتراض کنم اما اهورا زودتر از دهن باز کردن من، آدم کاغذیم رو انداخت و با صدای پر از شادی و شوق به خودش ایول گفت.

-خب حالا اطلس خانوم، دیگه حق نداری جر بزنی.

دستام رو به کمرم زدم.

-این طوریه؟

ابروهاش رو انداخت.

-آره، همین طوریه.

بعد از تموم شدن حرفش به سمت موشک‌ها دویدیم، اونا رو برمی‌داشتیم و اصلاً مهم نبود، کدوم آدم، مال کی بود، فقط و فقط می‌زدیم. فکر کنم صدامون کل شرکت

رو برداشته بود. من از روی مبل می‌پریدم روی میز اما اهورا از همون پایین با نشونه‌گیری خوبش، با یک موشک حداقل دوتا آدم کاغذی رو می‌زد. من اعتراض می‌کردم به نشونه‌گیریش و اونم فقط با خنده لپم رو می‌کشید.

خیلی بهمون خوش گذشت، کل اتاق پر از کاغذ بود، کاغذهایی که مطمئن بودم همشون هم باطله نبودن.

اتاق رو جمع کردیم و کاغذها رو توی سطل آشغال ریختیم.

کار اهورا تقریباً تموم شده بود و بعد از اینکه راه افتادیم، نیم‌ساعت بعدش خونه بودیم.

لباسام رو که عوض کردم، با خستگی روی مبل دراز کشیدم، ساحلم در حالی که پی‌درپی خمیازه می‌کشیدم تو بغلم دراز کشید.

-پاشین برین تو اتاق، اینجا جای خواب نیست.

با صدای خواب آلود و در حالی که نمی‌خواستم چشمام رو باز کنم، گفتم:

-اهورا لطفاً تو برو تو اتاق بذار ما همین جا بخوابیم.

-دیگه چی؟ می خوام اخبار ببینم.

معترضانه گفتم:

-اهورا!

با خنده کنارم نشست و تلویزیون رو روشن کرد. نتونستم خودم رو کنترل کنم، سرم رو روی پاش گذاشتم و چشمام رو بستم. گرمی دستاش رو روی موهام حس کردم. موهام رو آرام نوازش می کرد، تار به تار موهام رو لمس می کرد. حس کردم سرم رو روی پای پدرم گذاشتم و اون موهام رو نوازش می کنه، یادم میاد این کار رو می کرد. ساحل رو توی بغلم فشردم. دخترک ناز گوگولی! دست اهورا دیگه حرکت نکرد، روی سرم نشست و من خوابم برد.

با حس بو*س*ه ای که روی صورتم نشست، چشم باز کردم. ساحل با لبخند بهم خیره شده بود. روی تخت من بودیم، پس اهورا ما رو آورده توی اتاق.

-صبح بخیر اطلس.

خمیازه کشیدم و بلند شدم. بعد از شستن دست و صورت، تازه یادم افتاد امروز اهورا شرکت نمی ره. خوشحال و پر ذوق با ساحل به سمت اتاقش رفتیم اما بعد یادم اومد باید با نفس حرف بزنم؛ راهم رو به سمت اتاقم کج کردم.

گوشی رو برداشتم و شمارهها رو وارد کردم.

-الو؟

سعی کردم صدام پرانرژی باشه.

-سلام نفسی.

-سلام خوشگل خانم، خوبی؟

-ممنونم، خواستم احوالت رو بگیرم.

-خوبم گلم، خوبم. یکم کمرم درد می کنه.

-خدا بد نده، اتفاقی افتاده؟

-نه راستش دیروز داشتم جهیزیه رو با سامان مرتب می کردیم، کارتونا سنگین بود،

فکر کنم به خاطر اون باشه.

-خب، الان که خوبی؟

-آره گلی، راستی تصمیمون رو گرفتیم.

-تصمیم چی رو؟

-سامان می گه بهتره دیگه عروسی کنیم چون خیلی وقته با هم نامزدیم و منم منتظر

این حرفش بودم، زود قبول کردم.

خوشحال و شاد خندیدم.

-مبارکه پس.

-مرسی، برو مزاحمت نباشم.

-نه گلم، این چه حرفیه؟ مراحمی، خداحافظ.

-خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و دست ساحل رو تمام مدت به مکالمه‌ی ما گوش می‌داد، گرفتم و به سمت اتاق اهورا حرکت کردیم.

اهورا روی تخت، خواب بود و بالشتش رو بغل کرده بود. با ساحل پاورچین، پاورچین به تختش نزدیک شدیم. روی تختش نشستیم، اهورا خوابش سبک بود و زود بیدار می‌شد. یهو صدای خش‌دارش رو شنیدم:

- شما دوتا وروجکا وقتی خوابم دست از سرم ورنمی‌دارین؟ با خنده گفتم:

- حالا کجاش رو دیدی؟ امروز من و ساحل می‌خوایم آشپزی کنیم و به خوردت بدیم.

دستی به چشم‌اش کشید، بلند شد و همین‌جور که به سمت دستشویی اتاقش می‌رفت، گفت:

- خدا به دادم برسه.

به کسل و خواب‌آلود بودنش لبخند زد و با ساحل به آشپزخونه رفتیم.

- ساحلی؟

برگشت و نگاهم کرد. پیش‌بند آشپزی رو نشونش دادم و گفتم:

- بیا این رو برات ببندم.

پشت به من ایستاد و من پیش‌بند رو که زیادی براش بزرگ بود، بستم و گفتم:

- خب چی دوست داری درست کنیم؟

نگاه پر شوق و خوشحالش رو به من دوخت و دستاش رو بهم کوبید.

- من ماکارونی خیلی دوست دارم.

چشمکی بهش زدم و شروع کردیم ماکارونی درست کردن. داشتم به موادم رب رو اضافه می‌کردم که اهورا وارد آشپزخونه شد.

-خب خب، قراره چی درست کنین؟ خورشت قیم...

هنوز حرفش تموم نشده بود که با دیدن ماکارونی هایی که توی قابلمه در حال جوشیدن بودن، با صورتی که عجز درش مشهود بود رو به من کرد و گفت:

-ماکارونی؟

سرم رو تکون دادم.

-دیگه از خورشت قیمه خبری نیست، همش خورشت قیمه خورشت قیمه، بابا به فکر ما نیستی به فکر معده‌ی خودت باش.

-خیلی خب و روجک، دور ور ندار، اصلا من غلط کردم.

خندیدیم و در قابلمه ماکارونی رو برداشتم. خواستم مواد رو بریزم روشن و اون وقت بذارم دم بکشن اما یهو دستم به ماهیتابه داغ خورد و نزدیک بود از دستم سر بخوره که اهورا سریع اون رو گرفت. همون جور که با قاشق مواد رو هم می‌زد، گفت:

-مواظب باش اطلس، قرار نیست خودت رو بسوزونی.

مواد رو به ماکارونی اضافه کرد و در قابلمه رو هم بست. به من نزدیک تر شد و در حالی که انگشتم رو واری می‌کرد، گفت:

-وروجک من! نمی‌خواد با خانومانه رفتار کردن، خودت رو به کشتن بدی؛ من همه جوره قبولت دارم.

با اینکه از حرفش قند تو دلم آب شد اما اخم نگاهش کردم که خندید و لپم رو کشید.

-خب من می‌رم...

یک دفعه انگار که چیزی یادش مونده باشه، برگشت و گفت:

-اطلس!

گره‌های پیش‌بند ساحل رو باز کردم.

-جان؟

-اون مردی که صبح اومده بود توی شرکت رو یادت میاد؟

-آره، خب؟

-اکبری اصلا ازدواج نکرده که بخواد زن باردار داشته باشه.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم.

-یعنی می‌گی دروغ گفته؟!

-خب معلومه که دروغ گفته، دیشب خبرش بهم رسید.

-ای وای!

-اما من فیش حقوقیش رو ندیدم، دیروز شما اونجا با اون کاغذهای باطله بازی

می‌کردین، ندیدینش؟

پیش‌بند خودم رو هم باز کردم و کناری گذاشتم. لبخند شیطنت‌آمیزی روی لبم

نشست.

-نه، ولی فکر کنم همشون هم باطله نبودن.

بعد از تموم شدن حرفم، اهورا نگاه تیز و برنده‌ای بهم انداخت.

-اگه دیگه من گذاشتم تو پات رو تو شرکت بذاری...

مکت کوتاهی کرد و من با لبخند نگاهش کردم. سرش رو برگردوند رو به ساحل چشمک زد.

-اسم رو می‌ذارم حشمت.

با بازیگوشی خندیدم و گفتم:

-حشمت که اسم قشنگیه.

اونم کم نیاورد.

-آره منم واسه همین این اسم رو انتخاب کردم.

هممون خندیدیم و من با خودم فکر کردم چقدر این خنده‌های دسته جمعی رو دوست دارم.

گاهی حتی یک لبخند می‌تونه تا یک روز شارژت کنه، وای به حال یک خنده‌ی بلند.

ناهار رو با خنده خوردیم و بعد از ظهر به پیشنهاد ساحل رفتیم پارک؛ قرار شد بعد از پارک اهورا ما رو برسونه خونه و خودش بره شرکت.

به محض رسیدن به پارک از ماشین پیاده شدم و با ساحل به سمت پارک دویدیم.

پارک کاملا خلوت بود. هوا یه خرده سرد شده بود و من با اون کاپشن سفید و کلاه

پشمی سفید مثل آدم‌برفی به نظر می‌اومدم.

با دستم سرسره رو نشونش دادم.

-ساحل! این سرسره، این یکی.

حس کردم یکی کنارم ایستاد، وقتی برگشتم اهورا رو دیدم که بازم با کت و شلوار و این دفعه به اصرار من یک پالتو روش پوشیده بود، اما بازم همش مشکلی. من کاملا سفید و اون کاملا مشکلی. صداس رو از بیخ گوشم شنیدم:

-وروجک آدم برفی! وقتی داری از هیجان می لرزی خب چرا نمی ری بازی کنی؟ اینجا که خلوته.

با چشمایی که مطمئنم از شادی برق می زد، نگاهش کردم. با ابروهاش به سرسره ها اشاره کرد و من قبل از اینکه تصمیمش عوض بشه به سمت اونا دویدم. فراموش کردم در آستانه ی ۱۹ سالگی و شدم همون اطلس ۸ ساله که با پدرش به کار می رفت، با این تفاوت که حالا اهورا به جای بابا اینجاست. چشمام رو بستم و از سرسره سر خوردم.**تقدیم به تمام دوستانی که این رمان رو می خونن و دنبال میکنن**

چه اشکالی داره من ۱۸ ساله، از سرسره ها سر بخورم؟ مگه برای تحمل کردن دردها سن تعیین شده که برای سرسره بازی و شادی سن تعیین شده باشه؟

از آدمایی که این جور کارها رو سبک بازی می دونن، بدم میاد. از این آدمایی که شاد بودن رو سخت می گیرن بدم میاد. یک نفر مثل من با یک سر خوردن از سرسره شاد می شه و یکی هم مثل یک نفر دیگه اگه دنیا رو هم به پاش بریزی، بازم احساس شادی نمی کنه. اگه به من بود اهورا رو هم مجبور می کردم بازی کنه اما خب، دست من نیست.

توی سرسره‌ها دنبال ساحل می کردم و بعد با خنده ازشون سر می خوردیم.

(اهورا)

-بچه‌ی شما هم توی این سرما اصرار کرده بیاریدش پارک؟

صدای زیر و زبونه‌ای باعث شد از اطلس و کارهای بچه‌گونش و شادیش چشم بردارم و به صاحب صدا نگاه کنم.

نگاه کوتاهی به صورتش انداختم و با دیدن کاپشن پسرانه‌ی کوچیکی که دستش بود، فهمیدم اون پسر بچه مال این زنه. لبخند محوی زدم و با یادآوری اطلس گفتم:

-بهتره بگین بچه‌ها.

-اوه، پس شما دوتا بچه دارین.

-می‌شه گفت دو تا بچه رو با خودم اوردم پارک...

آروم خندید.

یک دفعه نگاهم به یک نگاه خشمگین گره خورد؛ اطلس با اخمای درهم به ما

نزدیک شد و مشکوک به اون زنه خیره شد.

خنثی نگاهش کردم و لبخند زدم. این حالتاش رو نمی‌فهمیدم. اطلس برای من مثل کف دستم بود اما خب همون کف دست هم با اون صافیش بازم خط داره، بازم چین و چروک داره.

اما اینا من رو نگران می‌کنن، این که یک چیزی رو ازم مخفی می‌کنه رو خیلی وقته

فهمیدم، اما نمی‌دونم این حساسیت‌های جدیدش دیگه چیه؟

خانوم بودن و رفتارهای عجیب و غریبش!

گیج شده سرم رو تکون دادم. اطلس بیخیال من شد و داشت از کنارم رد می شد که پسربچه ای هم از کنارش رد شد و اطلسم چون دستاش توی جیب های کاپشنش بود نزدیک بود بخوره زمین که محکم بین زمین و هوا گرفتمش.

- مواظب باش اطلس.

برخلاف انتظارم با بغض گفت:

- ببخشید.

دستش رو گرفتم با خودم به کنار پارک بردمش، روی نیمکت نشوندمش.

صورتش به طرف من نبود و می فهمیدم ناراحته، اما خب واسه چی؟ نکنه... فکرم رو به شدت پس زدم.

- تو چه مرگته؟

با خشم سوالم رو پرسیده بودم، می ترسیدم...

یک دفعه منفجر شد، مثل یک کوه آتشفشان.

با صدای عصبی رو به من داد کشید:

- می خوای بدونی چه مرگمه؟ می خوای بدونی؟

مکت کوتاهی کرد و صورتش رو برگردوند؛ صداش برخلاف دفعه ی قبل آروم بود، اما خشمگین تر.

- من نمی تونم تحمل کنم؛ اینکه تو با یه زن دیگه حرف می زنی رو قلبم نمی تونه تحمل کنه.

اشکاش سرازیر شد و یکدفعه سرش رو گذاشت روی سینم. هق هقش خفه شنیده می شد. از یک طرف به شدت متعجب و از یک طرف ترسیده بودم. ترسیده بودم، حدسم درست از آب در بیاد.

-من دوست دارم اهورا، خیلی دوست دارم.

قلبم ایستاد. نه، نه این امکان نداره. اون نباید این احساس رو پیدا کنه. هنوز زوده، خیلی زوده. دندونام رو محکم روی هم فشردم، همش تقصیر منه، همش. این اواخر زیاد نزدیکش شدم و شاید همین باعث شد. چه کار باید می کردم؟ دستم رو پشتش گذاشتم و چیزی نگفتم، گذاشتم سبک بشه، آروم بشه.

نمی دونم چه قدر گذشت تا اینکه سرش رو از توی آغوشم بیرون آورد و با دلخوری نگاهم کرد. چه جوابی داشتم بهش بدم؟

از جام بلند شدم و ساحل رو صدا زدم. اطلس هم بلند شد و دنبال مون راه افتاد. دست کوچیک ساحل رو گرفتم.

سوار ماشین شدیم؛ اطلس هیچی نمی گفت، ساکت ساکت بود و نگاهم نمی کرد. صدای زنگ گوشیم بلند شد، از جیب پالتوم بیرون کشیدمش و نگاهی به اسمی که روی گوشی افتاده بود، انداختم. لعنتی! به اطلس نگاه کردم و تماس رو رد دادم. باز این مردک زنگ زد، لابد این دفعه با چاقو می زنتم. یک دفعه فکری به ذهنم رسید. با این که دوری از اطلس کار خیلی سختی بود، اما لازم بود. (اطلس)

از ماشین پیاده شدیم و ساحل از اهورا خداحافظی کرد، اما من هیچی نگفتم. من بهش گفتم دوسش دارم، ولی اون چی گفت؟ هیچی! فقط سکوت کرد.

پوزخندی به خودم زدم. چه رویاهایی برای خودم بافته بودم؛ اطلس احمق! احمق! بغض گلوم رو فشردم و اشکام ریخت. به محض وارد شدن به خونه چشمم به مبل محبوب اهورا افتاد. باز اهورا! آخ! لبم رو محکم گاز گرفتم و با ساحل به سمت اتاق من رفتیم. لباسام رو درآوردم و لباس‌های ساحل رو هم عوض کردم. بالشت رو محکم روی تشک تخت کوبیدم. اهورای بد! این چه رفتاری بود؟ به خاطر تو سعی کردم خانومانه رفتار کنم، سعی کردم بزرگ به نظر بیام؛ تا تو هم چشمت به من بیوفته. یهو فکری به ذهنم رسید. شاید باید یک مدت طولانی ازش دور بشم. اما مگه می‌تونم؟ قلبم گفت بدون اون زنده نمی‌مونی و عقلم گفت با این وضع هم زنده نمی‌مونی و من فقط به دور شدن از اهورا فکر کردم.

سرم رو روی بالشت گذاشتم و ساحل رو محکم به خودم فشردم.

-اطلس!

-جان اطلس!؟

-چرا گریه کردی؟

سرم رو توی موهای فرو بردم.

-یکم دلخور بودم.

-از عمو؟

-نه گلم، از خودم دلخورم.

برگشت و دستاش رو دور گردنم حلقه کرد. لبخند زدم و عطر تنش را تنفس کردم، عطر سادگی و معصومیت. نمی‌دونم چقدر فکر کردم و فکر کردم تا این که خوابم برد.

(اهورا)

کلافه و خسته وارد خونه شدم. همون جور که از پله‌ها بالا می‌رفتم، کتم رو از تنم بیرون کشیدم و دکمه‌های پیراهنم رو باز کردم، در اتاق اطلس باز بود و یک دفعه صحنه‌ای رو دیدم که قلبم رو محکم فشرد. کاری که تا حالا برای قلبم اتفاق نیافتاده بود، اطلس روی تخت خوابش برده بود و ساحل هم سرش رو روی سینه‌ی اون گذاشته بود. هر دو موهای فرفری یک‌رنگ، چشم‌های بسته.

شاید من هم می‌تونستم صاحب یک دختر بشم که با مادرش این طوری توی بغل هم بخوابن. دیگه جلوی افکارم رو نمی‌گرفتم و اون‌ها رو راحت بیان می‌کردم. یعنی می‌شه یک روزی اطلس خانم خونه‌ی من بشه؟ همسر واقعیم بشه و با هم زندگی کنیم؟ خدایا! این فکرها مال منن؟ به نظر میاد افکار یک پسر ۱۸ ساله به ذهنم وارد شده.

نزدیک‌تر شدم؛ آروم خوابید بودن و چهره‌ی هردوشون معصوم بود. دستم رو به سمت موهای ساحل بردم و نوازششون کردم. چقدر بینشون شباهت بود. واقعاً عجیبه! آروم دستم رو به سمت موهای اطلس بردم و لمسشون کردم. طاقت نیاوردم و خم شدم. پیشونیش رو آروم بوسیدم و قبل از اینکه کار دیگه‌ای به سرم بزنه به سرعت از اتاق خارج شدم.

بعد از کلی فکر کردن، مشت زدن به دیوار و کشیدن موهام، گوشی رو برداشتم و شماره‌ها رو وارد کردم. با شنیدن صدای الوی مردی، نفس عمیقی کشیدم و به خودم مسلط شدم.

-سلام اهورا!

-سلام.

-بالاخره زنگ زدی و این یعنی اینکه تصمیمت رو گرفتی.

-دیگه نمی‌تونم.

نمی‌دونم من احساس کردم یا واقعا صدایش نگران شد.

-چرا چیزی شده؟

-امشب بهم گفت من رو دوست داره، باید بیای دنبالش. باید ببریش، باد بزرگ
بشه، باید بزرگ بشم. من دیگه نمی‌تونم هم براش پدر باشم، هم مادر و هم برادر.
نمی‌خوام حسرت بخوره.

-می‌فهمم.

یعنی باور کنم این مردی که تا چند روز پیش من رو تهدید کرد که اگه اطلس رو
بهش ندم، من رو می‌کشه، حالا داره می‌گه می‌فهمم!؟

-پس بیا، فقط بذار بهش بگم تا در جریان باشه.

-برات سخت نیست؟ به هر حال چند سال پیش تو زندگی کرده.

اعتراف کردم:

-چرا خیلی سخته، ولی هر دومون باید بزرگ بشیم.

-من برای فردا شب بلیط می‌گیرم.

بدون هیچ حرف اضافه‌ای قطع کردم. چشم‌ام رو محکم روی هم فشردم. بغض، گلوم
رو سوزوند و سوزشش تا قلبم رسید. سرم رو به سمت در اتاق برگردوندم و با دیدن

هیكل ظریف و باریکی توی چهارچوب در، سرجام میخکوب شدم. اخماش رو توی هم فرو برد و به سمت تخت اومد.

-قراره من رو کجا بفرستی؟ با کی؟

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم.

-با توأم اهورا.

روی تخت نشست و با چونه‌ی لرزش به من خیره شد. دستم رو محکم روی صورتم کشیدم.

-اطلس! باید یک چیزایی رو بدونی.

با عجز زمزمه کرد:

-چی؟

به چشمام خیره شدم و رک و روراست گفتم:

-تو یک عمه، شوهرعمه و پسر عمه داری.

تعجب زده نگاهم کرد اما بعدش خندید.

-شوخی می‌کنی!؟

جدی نگاهش کردم، فهمید شوخی ندارم، اشکاش ریخت. آخ از این اشک‌ها!

-چرا تا حالا بهم نگفته بودی؟

به دو تا سیاه‌چاله‌های صورتش زل زدم.

-نمی‌خواستم بذارم بری.

پوزخند تلخی زد. این پوزخند زدن رو کی بهش یاد داده بود؟

-حالا می‌خوای برم و اون موقع نمی‌خواستی برم؟

-الان لازمه بری.

اشکاش با سرعت بیشتری پایین ریختن و هق‌هقش شروع شد. سرش رو تو سینه‌ی من کوبید و من بی‌حرمانه ادامه دادم:

-دیگه نمی‌تونم هم مادرت باشم، هم پدرت و هم برادرت. دیگه نمی‌تونم جای همه رو برات پر کنم.

مشتش رو به سینم کوبید، درست نزدیک قلبم.

-اهورای بد! اهورای بی‌رحم!

-نمی‌خوام یک عمر حسرت داشتن یک خانواده رو بخوری؛ حسرتی که من خوردم.

مشتاش رو اسیر دستم کردم و محکم بغلش کردم. به خودم گفتم فقط محض رفع دلتنگی و محکم به خودم فشردمش.

-اونا بهتر از من مواظبتن. تو باید بری و بزرگ شی.

سرش رو بالاتر آورد و توی گودی گردنم قرار داد. اشکاش پوستم رو خیس می‌کرد.

-باید بری و از من دور بشی، منم باید بزرگ بشم.

نفس‌هاش پوست گردنم رو می‌سوزوند، صداش رو هر چند خفه اما شنیدم:

-پس تو چی؟ کی پیش تو می‌مونه؟

بو*س*ه‌ای روی موهایش نشوندم.

-تو به فکر من نباش.

-نمی‌خوام ولت کنم.

چیزی نگفتم، چه چیزی باید می‌گفتم؟

-حالا چی می‌شه؟

-تو یه مدت می‌ری پیش اونا، بهت بد نمی‌گذره. وقتی بزرگ شدی وقتی من بزرگ شدم، وقتی خانواده داشتن رو چشیدی، وقتی فهمیدی من دیگه نمی‌تونم نقش همه رو برات بازی کنم، وقتی من با خودم کنار اومدم، برگرد. اون موقع هرچی بخوای رو چشم بسته قول می‌کنم.

فین فینی کرد و گونش رو روی پوست گردنم کشید.

-بیا ازدواج کنیم.

نفسم ایستاد. کیسه‌های هوایی توی ریه‌ام برای چند ثانیه نفسم رو گرفتن و بعد رهاش کردن. چشم‌ام گرد شده بود. آب دهنم رو قورت دادم و چشم‌ام رو محکم روی هم فشردم. بی‌رحم، تند و تیز گفتم:

-می‌فهمی چی داری می‌گی؟ ازدواج؟ تو هنوز بچه‌ای اطلس. اصلاً تو بگو جواب

عمهات رو چی بدم؟ بگم دلم خواسته، با اطلس ازدواج کردم؟

از خودم جداش کردم و روی به روی خودم نشوندمش. سیل اشکاش هنوزم جاری بود. با عجز زمزمه کرد:

-خب، من دوست دارم.

-عزیزم! نمی‌شه، درک کن.

توی چشمام زل زد.

-چون دوسم نداری این رو می گی.

بی توجه به حرفش نگاهم رو از چشمای بارونیش گرفتم و خیره به آسمون گفتم:

-باید بری، پسرعمهات فرداشب میاد دنبالت.

-پس چرا بابام من رو پیش تو گذاشت؟

پوزخند زدم.

-می گفتم من آدم قابل اعتمادیم اما دلیل اصلی این بود که از مسئولیت نگهداری

دخترش شونه خالی کرد و چون رابطه‌ی خوبی با خواهرش، تنها عضو خانوادش
نداشت، مجبور شد تو رو پیش من بذاره. چون فکر می کرد، گناه پدرم رو من باید پس
بدم.

-بابت این اتفاق متأسفم.

-نباش، نگه داشتن تو درست ترین کار زندگیم بود.

لبخند محوی زد اما چشماش هنوزم غصه دار بودن.

-اون رو پسر عمم روی صورتت درست کرده بود؟

نگاهش کردم.

-از کجا فهمیدی؟

شونه‌هاش رو بالا انداخت.

-حدس زدم. دوباره بغض کرد، دوباره اشکاش شروع به ریختن کردن؛ ای خدا! آروم باز از جاش بلند شد اما انگار که چیزی یادش رفته باشه، برگشت. توی چشمام زل زد و دستاش رو دور گردنم حلقه کرد. اعتراف کردم، خودم هم به این آغوش کوچیک نیاز داشتم. سفت بغلش کردم و عطر موهاش رو استشمام کردم. آروم توی بغلم بود و تکون نمی خورد. یک دفعه دستاش از دور گردنم دور شد، درحالی که من هنوز از آغوشش سیر نشده بودم. بو*س*های کوتاه و آروم روی گونم گذاشت و رفت. رفت و من رو تنها گذاشت، نفهمید من تازه فهمیدم یک آن فهمیدم طعم محبت های کودکانه و دخترانه اش حتی از عسل هم شیرین تره.

نفهمید من معتاد شدم، معتاد چشیدن طعم محبتای یک وروجک، در عرض یک بار و من این بار مطمئن شدم که همیشه یک استثنا وجود داره و این بار من تازه معتاد شده، خودم نخواستم معتاد بشم؛ لعنت! لعنتی! حالا باید ذالرم بره، خودم گفتم بره. مگه می تونستم از این دختر کوچولو دور بشم؟ خیلی سخته، خیلی سخت ولی می شه. من یاد گرفتم هیچ کاری نشد، نداره. به خودم قول دادم، از همون قول هایی که به پدرش دادم، عین همون هایی که مادر می دادم، همون قول هایی که اگه سرم می رفت، انجامشون می دادم و لبخند زدم، لبخندی از جنس مطمئن بودن از خودم.

(اطلس)

چمدون رو با کلی گریه آه و ناله جمع کردم. چشمام می سوخت از بس گریه کردم. حالا که بهش گفتم دوسش دارم می گه برو. با حرص محکم روی چمدون مشت زدم و انگار که مشتتم رو به چشمام کوبیدم، شوره به اشک ریختن کردن. باید ریشه ی این

اشکا رو هم بخشکونم. اهورای بد! پس خودت چی؟ تنهایی رو دوست داری؟ می‌گه باید طعم خانواده داشتن رو بچشم اما به چه قیمتی؟ به قیمت از دست دادن خودش؟ خود گرانبهاش؟ چند دقیقه‌ی پیش اوستا اومد دنبال ساحل و من اصلاً از جام جم نخوردم. اهورا، ساحل رو بغل کرد و من همون لحظه بازم اعتراف کردم، بابا بودن یکم زیادی بهش می‌خوره. یک پدر از همون پدرهای مسئولیت‌پذیر و قوی.

من حرف اهورا رو باور نداشتم، برای اولین با این حرفش موافق نبودم. پدر من قوی نبود و تا همون جا هم که از من مواظبت کرده بود و نگه‌م داشته بود، بس بود. اون قوی نبود، سخت بود، براش سخت بود و من به همین پدر افتخار می‌کردم و دوستش داشتم.

آفتاب نزدیک به طلوع بود اما من خواب به چشمم نمی‌اومد و با خودم درگیر بودم. در مقابل اهورا غروری نداشتم که با اعتراف علاقه‌ام یا پیشنهاد ازدواج دادن بهش، از بین بره؛ برای مهم نبود. وقتی دوستش داشتم حتی عقلم به قصد خودم حرکت نمی‌کرد، چه برسه به زبونم. باید برم، شاید راست می‌گفت، لازمه بزرگ بشیم، هر دومون. با خودم عهد کردم، وقتی برگشتم، به دستش بیارم. من اهورا رو می‌خواستم هر طور شده به دستش می‌آوردم و این خواستن و به دست آوردن رو از خودش یاد گرفته بودم. کل روز از اتاق بیرون نیومدم و اونم اصراری برای بیرون اومدن نداشتم. هر دومون می‌خواستیم نبودن اون یکی رو تمرین کنیم. اما خیلی سخت بود، خیلی! به خدا که سخته اما لازمه، واجبه! به بهار و لیلی پیام دادم، یه مدت نیستم؛ هرچند که تا وقتی من سراغ نمی‌گرفتم، اونا هم کاری به کارم نداشتم. البته من زیاد بهشون وابسته نبودم و ممنون این خبر نگرفتنشون هم بودم.

نفس خودش زنگ زد و تمام مرا رو براش گفتم، اونم براش آرزوی خوشبختی کرد، در آخر سامین؛ سامینی که احساس می‌کردم با وجود جنس مخالف بودنش، موافق‌ترین برای من بود. شماره‌هارو وارد کردم و بعد از شنیدن الوش گوشی رو دم گوشم گذاشتم.

-سلام.

-سلام آبجی.

لبخند زدم.

-سامین! من یک مدت نیستم.

-می‌دونم اهورا بهم گفته.

-دارم بهتون مشکوک می‌شم، تو رو کوه می‌بره، باهات راجب من حرف می‌زنه.

-نترس بابا، نکنه به منم شک داری؟ مطمئن باش من بلایی سر اهورات نمی‌ارم.

از تصور اهورای من، لبخند زدم.

-خب، پس خداحافظ.

-مراقب خودت باش آبجی بزرگه.

-هر چی تو بگی.

-خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم؛ دیگه طاقت نمی‌آوردم، باید می‌دیدمش؛ از اتاق زدم بیرون. روی مبل محبوبش نشسته بود و سرش رو به پشتی مبل تکیه داده بود. چشماش خیره‌ی سقف بودن. روی مبل نشستیم که گفت:

-پسر عمت چند ساعت دیگه می‌رسه.

-اسمش چیه؟

-امیر.

نفس عمیقی کشیدم.

در خونه به صدا در اومد، اهورا نگاهی به من انداخت از روی مبل بلند شد، در خونه رو باز کرد و توی چهارچوب در مردی رو دیدم. متعجب نگاهش کردم، این همون پسر خر چشم توی آسانسور نیست که گوشیم رو از روی زمین برداشت و بهم داد؟ از همین دورهم اخمای درهم و چشماش بزرگش رو می‌دیدم. در مقایسه با اهورا مثل فیل و فنجون بودن. پسرعمه‌ی تازه پیدا شده، امیر، هیکلی و عضله‌ای بود، از این‌هایی که انگار با تلمبه بادشون کردی. با دست رو پیشونیم کوبیدم، چه موقعیتی و من تو چه فکریم.

اهورا از جلوی در کنار رفت و جناب پسرعمه، سوییچش رو توی دستش چرخوند، با چشمای عسلی درشتش تمام خونه رو نظاره کرد و بالاخره چشماش به من رسید. کامل وارد خونه شد و رو به من لبخند زد.

به رسم ادب و احترام از جام بلند شدم و رو بهش سلام کردم. روی اولین مبلی که نزدیکش بود، نشست و رو به اهورا طلبکارانه نگاه کرد. نگاهش رو به اهورا دوست نداشتم، خیلی مغرور به نظر می‌رسید. برخلاف انتظارم، اهورا نگاه مغرورتری به اون انداخت و به سمت من اومد. روی مبل کنارم نشست و صیغهی چندساله‌ی بینمون رو فسخ کرد. برام مهم نبود که صیغهی بینمون فسخ شده، چند کلمه‌ی عربی نمی‌تونست مانع علاقم بهش بشه. از جام بلند شدم، به محض بلند شدنم پسرعمه هم بلند شد، به سمت در خونه حرکت کردم و چمدون رو از در بیرون بردم. اهورا

فقط نگاهم می کرد، هیچی نمی گفت. پسرعه به سمت در حیاط رفت. بعد از دور شدن اون، زیر ل**ب، درحالی که سرم پایین بود، زمزمه کردم:
-خداحافظ.

چیزی نگفت. منم برگشتم و چمدون رو به دنبال خودم کشیدم. چند قدم بیشتر نرفته بودم که یهو برگشت. می تونستم درد و رنج رو توی نگاهش ببینم. در یک لحظه، یک تصمیم ناگهانی گرفتم.

دسته‌ی چمدون رو ول کردم و به سمتش دویدم. خودم رو توی آغوشش انداختم و اشکام به سرعت شروع به ریزش کردن. کمرم رو محکم گرفت و من آزادانه خودم در حصار دستاش جا دادم. اون واقعا یک زندان‌بانه، قلب و روح من رو توی خودش زندانی کرد و طوری در زندانش رو مهر و موم کرد که دوری ازش برام سخت‌ترین کار شد. دستش رو محکم دورم پیچیده بود، سرم رو روی قلبش گذاشتم و از ته دلم دعا کردم، یک روزی این قلب بتونه من رو درش جا بده.

ضربان قلبش کر کننده بود، قلبش خودش رو به در و دیوار می کوبید و من دوست داشتم فکر کنم علتش به خاطر دور شدن از منه. درست جایی که قلبش می زد و چند ثانیه‌ی پیش سرم رو بهش تکیه داده بودم رو بوسیدم. ضربان قلبش آرام شد، آرام، آرام؛ تا جایی که دیگه نزد. سرم رو بلند کردم و ازش جدا شدم. توی چشمم زل زد و با دستاش صورتم رو قاب گرفت.-خیلی مراقب خودت باش!
با گریه سرم رو تکون دادم.

سرش رو جلو آورد، جلو و جلوتر. در کسری از ثانیه پیشونیم آتش گرفت. سوخت و سوزشش تا قلبم رسید، ل**بهاش رو از پیشونیم جدا کرد. زمزمه کردم:

-تو هم مواظب خودت باش.

دستاش رو از صورتتم جدا کرد، محکم پلک زد و سرش رو روی شونم گذاشت، با صدایی که احساس می کردم، بغض داره، گفت:

-خیلی خیلی مراقب وروجک من باش!

زمزمه کردم:

-حتما...

سرش رو از رو پیشونم برداشت و من برگشتم. قدم برداشتم، قدم هام سست بودن، سنگین بودن، انگار به زمین خشک شده بودن. روح و جون من با این خونه عجیب شده بود. با تک تک قسمت های نمای مشکی رنگش، لابه لای سنگ فرش های حیاطش، خاک باغچش، دکوراسیون مشکی و سفید ترسناک و در آخر با قلب صاحبش. ابرهای تیره تموم آسمون مورد علاقه ی اهورا رو پوشوندن. به چمدون رسیدم. دستش رو توی دستم فشردم و با خودم همراهش کردم ولی سنگین شده بود، سنگین تر از هر وقت دیگه ای. انگار این چمدون هم نمی خواست از این خونه بیرون بره. یک دفعه اشکام ریختن و من بی هوا هق هق کردم درست مثل بچه ها.

بدنم رو وادار کردم تا همراهیم کنه و بالاخره پام رو از در بیرون گذاشتم و سوار ماشین پسرعمه شدم. با بغض به در خونه خیره شدم. به صاحب این خونه که صاحب قلب و عقل بود. قلب و عقل هم انگار با هم دست دوستی داده بودن و چیزی نمی گفتن. در آخر نمای مشکی خونه که هم رنگ چشم های صاحبش بود، از نظرم دور شدند و من رفتم، به جایی که اصلاً نمی دونم کجاست.

سوار هواپیما شدم و کار پسر عمه نشستم. به جز اون سلامی که توی خونه‌ی اهورا بهش کردم و جوابم رو داد. هیچ مکالمه‌ی دیگه‌ای بینمون رد و بدل نشد. هندزفری رو به گوشیم وصل کردم و توی گوشام قرار دادمشون، یک آهنگ رو از توی گوشیم پلی کردم و بی‌توجه به هرچی که دور و اطرافم بود، گوش سپردم به آهنگ و افکارم دور اهورا گشت.

"غصه‌ام گرفت"

"تو هوای تلخ پاییز"

"باغروبا‌ی غم‌انگیز"

"آسمون از گریه لبریز"

"راهیم نبود"

"باز دوباره باد و بارون"

"چی دیگه مونده برامون"

"ما چه کردیم با دلامون"

"با خاطراتت میشه هم مرد و هم زندگی کرد"

"حتی با یادت دیوونگی کرد"

"اما با اشک"

"با درد"

چشم‌هاش، خنده‌هاش، اخم‌هاش؛ همه و همه رو به یاد داشتم، حتی می‌تونستم بگم وقتی اخم می‌کنه، چندتا چین بین ابروهاش و وقتی می‌خنده چند تا چین گوشه‌ی چشماش می‌افته.

یاد گیتار زدن افتادم که چطور با مهارت دستاش رو روی سیم‌ها حرکت می‌داد و من محو حرکات جادویی و سحرآمیز انگشتاش می‌شدم.

بخش توی گلوم به وجود اومد و با حرص آهنگ رو رد کردم و بلافاصله آهنگ بعدی پخش شد.

"تو که خیره می‌شی یه وقتا تو چشمام"

"به جز عطر موهاش که چیزی نمی‌خوام"

"اخه دست من نیست دلم دیگه گیره"

"تموم وجودم به سمت تو میره"

"گره خورده با تو همه تار و پودم"

"که انگار از اول اسیر تو بودم"

"دلم با نگاهت با چشماش رفیقه"

"علاقم به موهاش یه حسه عمیقه"

چشمام رو روی هم فشردم؛ ای خدا! بازم این آهنگ؟ آهنگ رو سریع رد کردم اما تا آهنگ بعدی پخش بشه، هندزفری رو محکم از گوشام بیرون کشیدم و گوشی رو با حرص خاموش کردم. لعنت به این آهنگ‌ها! من نمی‌فهمم چه نیازی بود هواپیما بگیریم؟ با قطار و اتوبوس هم می‌تونستیم بریم. نگاهی به هیکل عضله‌ای پسرعمه

انداختم به قیافش می خورد، ۳۰ سال سن رو پر کرده باشه. -عمه و شوهر عمه چه طور آدمایی؟

سرش رو برگردوند و نگاهم کرد؛ خدای من! چقدر چشمش از نزدیک درشت ترن، چشم‌های منم درشتن اما این دیگه گنده محسوب می شه. این همه بزرگی چشم به درد یک پسر نمی خوره، می خوره؟ اونم عسلی! اخماش رو توی هم فرو برد.

-منظورت چیه؟

-بذار یک جور دیگه سوالم رو بپرسم، از اومدن من خوشحالن یا اصلاً نمی دونن من قراره بیام؟

-معلومه که خوشحالن، در ضمن خود اونا من رو فرستادن.

-پس چرا با پدرم رابطه‌ی خوبی نداشتن؟

-دایی خودش نخواست، بحث پدر و مادر من نیست. اون به خواسته‌ی خودش رفت، دختری رو گرفت که مادر من تنها عضو خانوادش، قبولش نکرد.

مکثی کرد و ادامه داد:

-قبول دارم، مادر من زیادی سخت گرفته بود اما دایی حتی یک بار به حرفش توجه نکرد.

-چرا مگه چه اشکالی داشت باهاش ازدواج کنه؟

نگاهی به من انداخت:

-مادر تو اون موقع زن بسیار زیبایی بود.

اخم کردم:

-می شه بیشتر راجب چهره‌ی مامانم بگی؟ حافظه‌ی خوبی ندارم.

نگاهش رو از من گرفت و به صندلی روبه‌روی دوخت.

-چشمای افسونگری داشت که با وجود قهوه‌ای رنگ بودنشون غوغا می‌کردن و اصلاً همین که قهوه‌ای بودنشون، جذاب بود. یه جورایی چشماش به مشکی هم می‌خورد.

باید بگم فوق العاده بودن! فوق العاده! بقیه‌ی اجزای صورتش درست مثل تو بودن، حتی رنگ موهاش. حالا که دقت که می‌کنم، چشم‌های تو هم درست مثل چشم‌های

مادرتن، تنها یک فرق بینشون وجود داره، من توی چشمای تو اهورا رو می‌بینم و خواستن اون رو ولی توی چشمای مادرت هیچ اثری از وفاداری و عشق به پدرت نبود.

بی‌توجه به حرفش سرتکون دادم. اما یک‌دفعه یادم اومد. چی شد؟ این چی گفت؟

خواستن اهورا؟ چرا همه باید بفهمن؟

-تو از کجا فهمیدی؟

انتظار داشتم پوزخند بزنه اما به جاش لبخند بزرگی روی صورتش نشست.

-دقت کردم.

با حرص با مشت رو پاهام کوبیدم و با خودم غرغر کردم. چند دقیقه‌ی بعد که آرام

گرفتم و حساب بسته‌های توی هواپیما رو رسیدم. خلبان اعلام کرد تا چند دقیقه‌ی

دیگه به مقصد می‌رسیم و ازمون بابت انتخاب پرواز تشکر کرد و منم توی دلم در

جوابش، خواهش می‌کنم می‌گفتم.

از پله‌های هواپیما پایین می‌اومدم. من تا حالا سوار هواپیما نشده بودم و با خودم

گفتم وقتی امام خمینی از پله‌های هواپیما پایین می‌اومد، چه قدر بهش خوش

گذشته، آخه این پله‌های لعنتی خیلی به آدم حس غرور می‌دادن. سعی کردم آرام و

با وقار از روی پله‌ها پایین بیام تا اون حس امام خمینی بهم دست بده اما با دیدن پسرعه پایین پله‌ها که با چشم‌های گندش و اخمای درهم من رو نگاه می‌کردم، بی‌خیال شدم و تندی از پله‌ها پایین اومدم.

چمدونم رو گرفت و به سمت اتوبوس‌های پرواز حرکت کردیم.

هوای بیرون از فرودگاه رو تنفس کردم. حتی نمی‌دونستم اینجا کجاست.

سوار تاکسی شدیم؛ یک‌دفعه با لجه‌ی خاص راننده جرقه‌ای توی سرم خورد. به سرعت سرم رو به سمت پسرعه برگردوندم.

-شما مال یزدین؟

-آره پدرم اهل یزده و همین‌طور من.

سکوت کردم و از شیشه به بیرون و خیابون‌های شهری که حالا می‌دونستم کجاست، خیره شدم. من توی کویر بودم و عجیب حس سرزندگی داشتم، با خودم گفتم وقتی یزد این‌طوره، کرمان دیگه چطوری می‌تونه باشه. نگاهی به پسرعه انداختم. رنگ چشمش درست رنگ دشت کویر و آفتاب بود. درست هم‌رنگشون. پوست گندمیش هم به این کویری بودن، بیشتر دامن می‌زد.

-همین‌جا نکه دارید. چشم از خیابون گرفتم و به خونه‌ی روبه‌رو دوختم؛ از ماشین

پیاده شدم و پشت سر پسرعه که داشت چمدونم رو می‌کشید، راه افتادم.

به سمت خونه‌ای با در قدیمی رفت و کلید انداخت. سرش رو برگردوند و به من نگاه کرد. وارد حیاط شدم، در رو پشت سرش بست و بی‌توجه به من به سمت در خونه رفت، درست مثل خونه‌های مادر بزرگ‌ها.

به جان اهورا! اینجا معرکه‌اس و حاضرم برای یک دقیقه هم پاک رو بیرون نذارم؛ باز اهورا! الان که اگه می‌شنید که دوباره گفتم جان اهورا، با اخم می‌گفتم جون خودت. قطره‌ی اشکی که می‌رفت تا پایین بریزه رو گرفتم و حواسم رو به حیاط دادم. وسط حیاط یک حوض با کاشی‌های آبی بود و دورتادورش رو گلدون‌هاش اطلس گذاشته بودن. کنار حوض یک باغچه بود با دوتا دخت که یکیش انگور بود و اون یکی فکر کنم نارنج. اون طرفتر حوض و باغچه زیر درخت انگور یک تاب فلزی هم به چشم می‌خورد که همراه با نسیم شب کویری جلو و عقب می‌رفت. روبه‌روم یک خونه بود با ایوان جلوش، شیشه‌های رنگی در خونه و پنجره‌ها نشون می‌داد، این خونه کاملاً بافت قدیمیش رو حفظ کرده.

قدم برداشتم و آرام به سمت در خونه که باز بود، حرکت کردم. کفشام رو در آوردم و دستی به گردن‌بند اهدایی اهورا کشیدم تا مطمئن بشم، سرجاش هست. از یک راهرو رد شدم و بعد از راهرو به سمت چپ پیچیدم که به نظر می‌اومد، اتاق پذیرایی باشه. اینجا حتی مبل هم نبود و به جاش کناره و پشتی قرار داشت. صفا و صمیمیت خونه، چشم‌گیر بود طوری که اعتراف کردم در همین لحظات اول، عاشق این خونه شدم!

زن و مردی به پشتی تکیه داده بودن و یک سینی چایی روبه‌روشون قرار داشت، چایی که از همین دور هم خوش‌طعمیشون معلوم بود. نفس عمیقی کشیدم و با صدایی رسا سلام کردم؛ جوابم رو همه با لبخند دادن. یک‌دفعه پسر عمه از یک راهروی دیگه که فکر کنم به اتاق‌ها راه داشت، وارد شد و روی کناره، پشت به پنجره‌های بلند رنگی‌رنگی، نشست.

لبخند زدم و روبه‌روش روی کناره، چهار زانو نشستم. زن لبخندی زد و شروع به صحبت کرد:

-عمه فدات بشه، چقدر بزرگ شدی!

پس این همون عمه‌ی مهربون بود؛ با اینکه باید برای اینکه من رو از خونه‌ی اهورا بیرون کشیده بودن، ناراحت می‌بودم، اما اصلاً اینطور نبود.

-وقتی دیدمت چند ماه بیشتر نداشتی.

به صورت عمه‌ی تازه پیدا شده، نگاه کردم. چشمای قهوه‌ای اما گرم و مهربونی داشت؛ پس چشمای پسر عمه به مادرش نرفته؛ لپ‌های بزرگ و صورت سفیدش هم به مهربونی اضافه می‌کرد. در کل این زن یک خصوصیت داشت و اونم مهربونی بود که از صد فرسخی هم مشخص بود. مرد تقریباً لاغر، با موهای جو گندمی سرش رو به سمت من برگردوند. چشم‌های براق عسلی پسرعمه از این پدر به ارث رفته بود. شوهر با عمه با صدای گرمی گفت:

-مقل اینکه خسته‌ای باباجان، صحبتامون بمونه برای صبح.

زیر ل**ب صلواتی فرستاد و از دانه‌های کهربائی رنگی که در تسبیح توی دستش بود یک دانه رو به جلو هل داد، بعد رو به پسرش کرد و گفت:

-امیر باباجان، دخترمون رو ببر اتاقش رو نشونش بده.

نگفت اطلس، نگفت دخترداییت، نگفت اطلس خانوم، گفت دخترمون و چقدر این لفظ شیرینی بود، به شیرینی‌های عسل‌های چشم این پدر و پسر یا آب‌نبات‌های عسلی توی قندون. سرم رو روی بالش گذاشتم.

کاش اهورا هم این همه زیبایی رو می دید! کاش زودتر می دیدمش! دستم رو دراز کردم، گوشیم رو از روی میز کنار تخت برداشتم. صفحش رو باز کردم و ناخودآگاه انگشتم شروع کردن به گرفتن شماره‌ی اهورا.

-بله؟

چشمام رو روی هم فشردم و آب دهنم محکم قورت دادم.

-سلام، من رسیدم.

-سلام، اونجا چگونه؟

-باید بیای ببینی، خیلی قشنگه!

-اذیتت...

-نه، نه من تازه رسیدم و اونام گفتن خسته‌ام و بهتره استراحت کنم، می‌خواستم یک چیزی ازت بپرسم.

-بپرس.

-می‌خوام برم دانشگاه، اشکالی که ندا...

-الان اونا دیگه مسئولتن باید از اونا بپرسی، اما از نظر من برو دانشگاه.

مکثی کرد و بعد با خنده ادامه داد:

-توی دانشگاه نگاه چپ بهت انداختن، به پسرعمت بگو حسابش رو برسه.

منم با خنده گفتم:

-آره مثل پسرعمه‌ی کلاه قرمزی می‌مونه.

صدای قهقهه‌اش توی گوشم پیچید و من هیچی نگفتم تا این صدا توی حافظم بمونه.
-من برم خداحافظ.

-باشه، مواظب خودت باش، خداحافظ.

تماس رو قطع کردم و گوشی دوباره روی میز برگردوندم. خودم رو به زور مجبور کردم تا گریه نکنم، بالاخره موفق شدم و خوابم برد.

چشمام رو باز کردم و نگاهی به ساعت گوشیم انداختم. نچی کردم و از پنجره به خورشید درحال غروب نگاه انداختم. سرم رو میون دستام گرفتم؛ باید تصمیم بگیرم. اهورا راست می‌گه من باید بزرگ شم و برگردم، باید بزرگ شم.

از تخت بلند شدم و چمدون رو خالی کردم. بعد از اینکه تصمیم گرفتم خانوم بشم. سلیقه و نظم داشتن یکی از کارهایی بود که یاد گرفتم. لباس‌ها رو مرتب توی کمد جا دادم و تونیک بلندی با شلوار و روسری پوشیدم و بیرون رفتم. زمزمه‌ی آرومی از آشپزخونه می‌اومد که باعث شد به سمت آشپزخونه برم. با دیدن عمه که پشت گاز ایستاده بود و زیر ل**ب با خودش زمزمه می‌کرد، لبخند روی لبم اومد. نزدیک‌تر رفتم و وقتی من رو دید، گفت:

-تویی دخترم؟ خوب استراحت کردی؟

-بله ممنونم.

-برو توی هال بشین تا من دو تا چایی واسه خودم و خودت بریزم.

سرم رو تکون دادم و از آشپزخونه بیرون رفتم. از پنجره به حیاط دل‌پذیر خونه‌ی عمه نگاه انداختم. خونه‌ی عمه! آره، اینجا خونه‌ی من نیست، خونه‌ی من خونه‌ی اهوراست؛ همون خونه‌ی تماماً مشکی و سفید که هر کسی از درش وارد می‌شد از

دلگیری و ترسناک بودن خونه شکایت می کرد اما برای من همه چیز بود، همه چیز. گوشیم توی جیب تونیکم لرزید. درش آوردم و نگاهی به صفحش انداختم؛ پیام رو که از اهورا بود، باز کردم.

-سلام، برو کنکور بده، بعد هم برای دانشگاه ثبت نام کن؛ تک تک جزئیات رو هم خبر بده و یک چیز دیگه، اگه یه وقت یک درصد تردید واسه موندن توی دلت افتاد من آمادم فقط کافیه یک زنگ بزنی.

لبخند زدم، یواشکی گوشه رو بالا آوردم و صفحش رو بوسیدم؛ چقدر تو مهربونی پسرا!

تندتند تایپ کردم:

-چشم.

سریع پیام بعدش اومد.

-چشمت بی بلا! راستی، توی جیب مانتو مشکیت که با هم خریدیم، کارت هم هست؛ نمی خواد از اونا پول بگیری. هرماه به حسابت می ریزم و اگه بیشتر خواستی زنگ بزنی.

پنج تا استیکر قلب و پنج تا لبخند براش فرستادم و گوشه رو خاموش کردم؛ چون سروکله‌ی عمه پیدا شد.***

سه سال گذشت.

از اون وقتی که از خونه‌ی اهورا به خونه‌ی عمم توی یزد رفتم، سه سال می گذره!

تصمیم گرفتم برای کنکور بخونم، واسه همین رفتم و با کارتتی که اهورا بهم داده بود، کتاب خریدم؛ وقتی درس‌ها خستم می‌کرد، به خودم می‌گفتم من باید درس بخونم و بزرگ بشم، درست مثل بچه‌ها. من زیاد با خانواده‌ی عمه صمیمی نبودم و برای همین ترجیح می‌دادم عوض معاشرت و ارتباط با اون‌ها بیشتر درس بخونم و کمتر از اتاقم بیرون برم. سه ماه رو بکوب درس خوندم. دوست داشتم یا جغرافی بخونم یا روانشناسی؛ اگه روانشناسی قبول می‌شدم و می‌خوندم برای تمام آدم‌های دنیا که تنهان، یک نفر رو برای همیشه پیششون تجویز می‌کنم.

وقتی به اهورا گفتم دلم می‌خواد یا روانشناسی یا جغرافی بخونم، کلی سر به سرم گذاشت و گفت من خودم به روانپزشک احتیاج دارم و بعد از مکثی اضافه کرد تو چرا می‌خوای جغرافی بخونی؟ جهان تو که فقط محدود به همون خونه‌ی منه و بس؛ از حرفش ذوق کردم، مطمئن بودم اون لحظه چشمام داره برق می‌زنه. مثل یک زندانبان. به عمه و شوهر عمه گفتم می‌خوام برم دانشگاه کلی ابراز خوشحالی کردن و عمه از اون ب*و*س‌های آب‌دارش که دیگه توی این سه ماه بهشون عادت کرده بودم، کرد. به پسر عمه هم گفتم که در جواب فقط لبخند زد و گفت موفق باشی. خوشحال بودم، بودن در کنارشون حس خوبی داشت. اما این وسط نبود اهورا عجیب توی ذوق می‌زد.

کنکور رو توی ماه چهارم خونه‌ی عمه دادم و منتظر نتایجش شدم. پاتوقم بعد از کنکور شد، حیاط و تاب خونه‌ی عمه؛ خیلی خوش می‌گذشت! بعضی شب‌ها پسر عمه هم می‌اومد و روی حوض می‌نشست فقط نگاه می‌کرد، با دلسوزی با پشیمونی. خیلی کم می‌دیدمش و یک جورایی هم به خاطر اینکه اهورا رو می‌زد و تهدیدش می‌کرد، عصبانی بودم. زیاد دم پرش نمی‌شدم و به اهورا راجب این موضوع

گفتم که گفت اتفاقاً نباید این کار رو بکنی وگرنه میام دستت رو می گیرم و از اونجا می ارمت بیرون؛ منم کیف می کردم، مثل خری که بهش تیتاپ داده باشن.

ماه ششم نتایج کنکور اومد یعنی نمی دونم زودتر اومد یا دیرتر اما من ماه ششم به سراغشون رفتم و آنقدر لبریز از محبت عمه و شوهرعمه بودم که اتفاقات دور و اطرافم رو فراموش می کردم.

وقتی نتایج رو خوندم نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت. خوشحال از اینکه جغرافی قبول شدم و ناراحت از اینکه یاد اهورا افتادم.

به اهورا خبر دادم و بهم تبریک گفت و با خنده اضافه اضافه کرد، الان باید بهت بگم خانوم جغراف؟ خوشحال بود اما احساس می کردم کاملاً مصنوعیه.

یک روز که توی جمع چهار نفره نشسته بودیم و نهار می خوردیم به همه اعلام کردم دانشگاه رشته‌ی جغرافی قبول شدم. شوهر عمه یکی از همون لبخندهای نابش زد، عمه دوباره از همون ب*و*س‌های آب‌دانش و پسر عمه دوباره لبخند و تکرار جمله‌ی موفق باشی. دوتا حق انتخاب داشتیم، کرمان یا یزد که وقتی جلوی روی همه به اهورا زنگ زدم و خواستم بهم بگه کجا برم، لبخند عمه محو شد و به جای لبخند شوهرعمه هم اخم بزرگی روی صورتش نشست، پسرعمه اما بی خیال بود.

کم کم زمستون از راه رسید و پاتوقم رو ازم گرفت اما من به جاش از توی اتاق به این فکر می کردم عید نزدیکه و می تونم اهورا رو ببینم. درست روز آخری که از دانشگاه یزد برای عید تعطیل شدم و به خونه اومدم، یک شماره‌ی ناشناس بهم زنگ زد، وقتی برداشتم اوستا بود.

-سلام اطلس خانوم!

-سلام اوستا آقا!

-مبارکه دانشگاه، رشته‌ی جغرافی؛ خانومم بهت تبریک می‌گ

متعجب و شوکه گفتم:

-چی؟ خانومت؟

سرفه‌ی مصلحتی کرد.

-آره دیگه خانومم، اسماء خانوم!

با خنده گفتم:

-مبارکه، ولی چرا به من نگفتین؟

-معذرت می‌خوام، شرمنده. تو درگیر بودی و اهورا گفت داری درس می‌خونی؛ اسماء

و ساحل هم خیلی خوشحال می‌شدن، می‌اومدی ولی درست مهم‌تر بود.

لبخند زدم:

-اشکالی نداره.

یک دفعه صدای اوستا جدی شد.

-چرا به اهورا زنگ نزدی؟

-ببخشید، سرم خیلی شلوغ بود.

با صدای آرومی گفتم:

-می‌فهمم.

-خب، حالا حالش چطوره؟

-در ظاهر خوبه اما می دونم براش سخته و خیلی اذیت می شه. بعضی شبا خونه نمی ره و تا صبح تو شرکت کار می کنه. نباید این رو بگم ولی اون آدمی نیست که با شرایط کنار نیاد؛ می فهمی که چی میگم؟

-آره بازم تبریک می گم، خداحافظ.

سریع قطع کردم.

اشک از چشمم ریخت و تازه به فکر اهورا افتادم؛ چه طور سه ماه کامل بهش زنگ نزدم؟ اون شب کلی خودم رو نفرین کردم و به همون میزان موهام رو کشیدم در آخر از شدت خستگی خوابم برد.

خوشحال بودم که می خوام اهورا رو ببینم اما وقتی به عمه و شوهر عمه گفتم، اون ها مخالفت کردن و اجازه ندادن. خیلی گریه کردم، خیلی ازشون خواهش کردم اما هیچ کدوم گوش ندادن.

نوروز تموم شد، خودم رو توی درس غرق کردم، در کنار درس اون قدر شبها اشک می ریختم تا خوابم می برد، دیگه بهم خوش نمی گذشت، از دست هر سه نفرشون دلخور بودم.

یک سال و نه ماه مهمون خونگی عمه بودم و فقط درس، درس، درس؛ حتی ترم تابستونی هم برداشته بودم. توی این یک سال و نه ماه نه من به اهورا زنگ نزدم و نه اون، دوست نداشتم اذیت بشه و مطمئن بودم با شنیدن صداش، دیگه طاقت نمی ارم.

یک سال و نه ماه تبدیل شد به دو سال و نه ماه، رابطم با عمه و خوانوادش خوب شد؛ توی طول این دو سال از اهورا فقط یک خبر داشتم که اون هم مال نوروز امسال بود و اوستا فقط بهم گفته بود خوبه.

کم کم نه ماه شد یکسال.

دانشگاه تموم شده بود و من اواسط تابستون آماده بودم تا زودتر برگردم پیش اهورا.

چمدونم رو جمع کرده بودم و بعدش به اوستا زنگ زدم. سعی کردم شادیم رو به لحنم انتقال بدم.

-سلام.

-سلام گل دختر.

صدا و لحن اونم خوشحال به نظر می رسید.

-اوستا من بلیط دارم.

-واسه امشب؟ به سلامتی کجا؟

-جای شما.

یک دفعه با صدای بلندی گفت:

-جان من! داری میای اینجا؟

-آره.

-الان به اهورا می گم، کی می رسی؟

-دوساعت دیگه راه می افتم. فکر کنم تا اونجا یک ساعت بیشتر راه نباشه.

-هواپیما؟

-آره می خوام زودتر برسم، خداحافظ.

-خداحافظ خانومی، به سلامت بررسی.

تماس رو قطع کردم.

چمدون رو یک کنار گذاشتم و روی تخت نشستم.

نفس عمیقی کشیدم؛ حس می کردم انرژی و شادی زیادی توی وجودم جریان داره؛ خوشحال بودم و دوست داشتم زودتر به عمه و خانوادش بگم که بلیط گرفتم و آماده‌ی رفتنم.

خیلی وقته که اهورا رو ندیدم و باهاش حرف نزدم، مطمئنم الان خیلی پخته‌تر و صد البته جذاب‌تر شده. منم همین‌طور بودم، دیگه از اون اطللس بچه خبری نبود؛ برای خودم خانوم شده بودم با اینکه یکم، فقط یکم توی وجودم هنوز بچگی بود؛ احساس می کردم عاقل‌تر شدم و منطقی‌تر فکر می کنم.

این جدایی لازم بود، حالا دیگه هیچ‌کس نمیتونه مانع رفتن من بشه. لبخند بزرگی زدم و بلیط رو توی دستم فشردم. با همون لبخند بزرگ و برقی که مطمئنم توی چشمام بود، از اتاق بیرون رفتم. عمه و شوهر عمه و پسرشون توی حال نشسته بودن و چایی می خوردن. عمه با دیدن من لبخند محوی زد و اشاره کرد کنارش بشینم. -چی شده عمه؟ حاضر شدی!

بلیط رو بالاتر گرفتم تا همشون ببینن.

-بالاخره می خوام برگردم.

شوهر عمه اخم بزرگی کرد و پسر عمه هم با غم نگاهم کرد؛ معنی این نگاه های
غمناک و پشیمونش رو نمی فهمیدم. صدای عمه کمی بالا رفت:

-به سلامتی کجا می خوای بری؟

لحنش دیگه مهربون نبود، بیشتر تند و تیز بود و احساس می کردم چهرش هم
مهربونیش رو از دست داده و به تیرگی می زنه.

گنگ و متعجب گفتم:

-می خوام برم پیش اهورا.

-که چی بشه ها؟ که مردم برامون حرف دربیارن؟ بگن عمش نگهش نداشت
فرستادتش پیش یک پسر جوون؟

-ما که کسی رو نداریم که بخواد پشت سرمون حرف در...

حرفم رو قطع کرد و با لحن بدی گفت:

-خجالت بکش دختره ی...

صدای پسر عمه در اومد و حرف عمه رو قطع کرد:

-مامان!

عمه رو به پسرش کرد.

-درد و مامان! می فهمی این دختر چه کاریه؟ مثل مادرش...

گوشام رو گرفتم و داد زدم:

-بسه، بسه.

چشمام پر اشک شد. مثل اینکه این عادت زود گریه کردن، هنوز توی وجودم مونده.
-دختره‌ی نمک‌نشناس! خاک بر سر من که تو رو تو خونم نگه داشتم.

تیر بزرگی محکم پرتاب شد و به سینم خورد. اونا فکر می‌کردن من... لبم رو محکم گاز گرفتم و از جام بلند شدم. صدام رو بالاتر بردم و سعی کردم لرزون نباشه:

-شما چی می‌گید؟ کجا بودین وقتی اون پسر جوون از من مواظبت می‌کرد و با مهر و محبتش من رو توی خونش راه می‌داد؟ اون موقع کجا بودین که حالا برای زندگی من تعیین تکلیف می‌کنین؟ مثل یه مرد مواظب من بود، از هر غریبه‌ای آشناتر بود، بعد از ۱۸ سال یادتون افتاده برادر زاده‌ای دارین؟

با نفرت روم رو ازشون گرفتم و به پنجره‌های رنگی خونه که تیره‌تر از هر رنگ دیگه‌ای به نظرم می‌اومدن، دوختم.

-حالا می‌فهمم چرا بابام نمی‌خواست من رو پیش شماها بذاره؛ شماها که ۱۸ سال نیومدین، دیگه هم نمی‌اومدین. حیف اسم فامیل و آشنا که روی شما بذارن.

یک‌دفعه شوهر عمه از جاش بلند شد. نگاهی به چشماش انداختم. چرا یادم رفته بود که از این عسلی‌ها بدم میاد و نه اصلاً متنفرم؟! دستش بالا اومد و محکم به صورتم نشست. سرم به سمت چپ خم شد. اشک با شدت بیشتری سرازیر شد. سیلی که اهورا به صورتم زد به خاطر اشتباهی که خودم می‌دونستم مرتکب شدم، کجا؟ این سیلی‌ای که به خاطر هیچی به صورتم نواخته شد، کجا؟ جای سیلی خیلی می‌سوخت اما نه به اندازه‌ی سوزش تیری که به قلبم فرو رفته بود.

-از همتون متنفرم.

عمه هم از جاش بلند شد و اونم یک سیلی دیگه به صورتم زد. حس می کردم نفسم بند اومده.

عمه جیغی کشید و گفت:

-دختره‌ی کثیف! حیف ما که تو رو اینجا آوردیم.

پوزخندی زدم و به چشماش عمه نگاه کردم، عمه‌ای که فقط کلمه‌ی عمه رو یدک می کشید.

-من که گفتم نمیام، شما اصرار داشتین.

مکث کردم و با صدایی پربغض ادامه دادم:

-الانم می رم و دوباره برمی گردم پیش همون مری که از غریبه‌ای آشناتره.

دست شوهر عمه بالا اومد اما به جای اینکه به صورتم نواخته بشه، بازوم رو توی چنگش گرفت و من رو با خودش کشوند. بلیطم از اشکام خیس شده بود. توی اتاق پرتم کرد. عمه هم که دنبال مون اومده بود خم شد و بلیط رو از دستم چنگ زد. نه، نه بلیطم. نمی دونم چرا اما بدنم کرخت شده بود. خودم جلوتر کشیدم و عاجزانه دستم رو به سمت بلیط بردم اما عمه نیش خندی زد و دوباره صاف و استاد. بلیط رو بالا گرفت و درست جلوی چشمام از وسط نصفش کرد.

فکر کردی می داریم از اینجا بری؟ اون آقا پسر ژینگول حالا حالاها باید منتظرم بمونه. با نفرت گفتم:

-شماها که از من بدتون میاد، چرا دیگه منو پیش خودتون نگه می دارین؟

پوزخند شوهر عمه روی لبش ایجاد شد و از روی میز کنار تختم، کارتی که اهورا بهم داده بود رو همراه گوشیم برداشت.

-اگه اشتباه نکنم، هرماه پول به حسابت می‌ریزه، خب باید پول جا و غذاهایی که تا الان خوردی، از یک جا دربیاد یا نه؟

مکثی کرد و با لحنی عاجزانه‌ی مصنوعی گفت:

-من که دیگه پیر شدم، خدا رو خوش نمیاد کار کنم.

بعد از تموم شدن جملش خودش و عمه خنیدیدن و از اتاق بیرون رفتن، صدای قفل شدن در رو که شنیدم، زدم زیر گریه.

هق‌هقم کل خونه رو برداشت و گریه کردم، برای خودم، برای اهورا، برای زندگیم. این خونه دیگه به نظرم قشنگ نمی‌اومد، حتی آدم‌هاش هم از خودش زشت‌تر بودن. اونا با من مثل یک تیکه اشغال رفتار کردن، به خاطر چی؟

اونا آدم‌های کثیفی بودن، کثیف بودن که دلیل و برهان نمی‌خواد، می‌خواد؟

کاش گوشیم اینجا بود، می‌تونستم به اهورا زنگ بزنم و بگم بیاد من رو از این جهنم دور کنه و دیگه هیچ وقت برم نگردونه. من رو باش که فکر می‌کردم اینا آدم‌های خوبی‌ان. من رو باش که فکر می‌کردم درک می‌کنن. لعنت به من!

دست انداختم توی سرم و موهام رو محکم کشیدم تا جایی که حس کردم از ریشه درمیان. به این آدم‌ها می‌شه گفت، فامیل؟ کاش هیچ وقت اینجا نمی‌اومدم، کاش همون ماه اول به اهورا زنگ می‌زدم و می‌گفتم می‌خوام برگردم.

مادری که ولم کرد، بی‌توجه به اینکه من هنوز بچه بودم، پدری که از بزرگ کردن من شونه خالی کرد، عمه و شوهرعمه‌ای که آدم‌های کثیفی بودن و من رو توی خودشون

حبس کردن. دیگه هیچ کس رو نداشتم، هیچ کس؛ تنهای تنها شدم. هیچ کس پیش من نمی موند. قرار بود طعم داشتن خانواده رو بچشم و بدتر از خانواده زده شدم. فکر کردم و فکر کردم تا بی هوش شدم.

سرم رو به کمد تکیه دادم، امروز روز پنجمه. پنج روزه که اعضای این خونه، من رو اینجا حبس کردن و خدا می دونه چقدر از کارت اهورا استفاده کردن. آدم های پولکی! کثافت ها سرم رو محکم به کمد کوبیدم و جیخ کشیدم. به خاطر بدبختیام، به خاطر اینکه بیچاره و تنها بودم. یک دفعه صدای کلیدی اومد که توی قفل چرخید. هراسون از جام بلند شدم. گشنه بودم و ضعیف. حتی نا نداشتم بلند شم اما با خودم فکر کرده بودم که ممکنه نظرتون برگشته باشه و بذارن من از اینجا برم. توی چهار چوب در یک مرد بود. یک مرد با چشم های عسلی، عسلی هایی که اول احساس می کردم حتی از گوی های مشکی اهورا هم قشنگ ترن اما حالا حتی حاضر نیستم اون دوتا گوی صورت اهورا رو با هیچ چیز دنیا عوض کنم. دیگه دلم نمی خواست پسر عمه صداش بزنم. ل*با*م رو از هم باز کردم و خودم رو با ترس عقب تر کشیدم. این پسر همون پدر و مادر بود.

-چی می خوای؟

وای! این صدا مال من بود؟ چقدر گرفته و خش دار بود. بازم از همون نگاه های دلسوز و پشیمون بهم انداخت. ناخودآگاه شالم رو جلوتر کشیدم. حالا معنی نگاهش رو می فهمم. آروم نزدیک تر شد و زمزمه کرد:

-من به اهورا قول دادم، مواظبت باشم.

سرزنش آمیز نگاهش کردم. دست برد و گوشیش رو از جیبش درآورد.

-من رو ببخش.

گوشی رو به سمتم گرفت. دستم رو نزدیک بردم و گوشی رو از دستش چنگ زدم. با همون صدای آرومش گفت:

-کسی نیست، بهش زنگ بزن و خودت رو خلاص کن. این که واقعاً دلم می‌خواست به اهورا زنگ بزنم اما با شک نگاهش کردم.

-از کجا بدونم؟

آب دهنش رو قورت داد. دیگه از اون نگاه‌های مغرورش که به اهورا می‌نداخت، خبری نبود.

-حق داری، اما این یه فرصته؛ مطمئن باش من مثل پدر و مادرم نیستم.

صدام رو بالاتر بردم:

-تو که از نیتشون خبر داشتی چرا بهم نگفتی؟

سرش رو با شرمندگی پایین انداخت.

-فکر نمی‌کردم بخوای دوباره برگردی.

پوزخندی زدم و انگشت‌های لرزونم رو حرکت دادم. گوشی زنگ خورد و با اولین بوق، جواب داد، صدای بلند و فریادمانندی گوشام رو کر کرد اما بازم به شنیدنش می‌ارزید و گوی رو کنار گوشی گذاشتم.

-عوضی! تو به من قول دادی، می‌دونی چه قدر نگرانشم؟ چرا گوشیت رو برنداشتی؟ چرا نیومده فرودگاه؟ من پاک دیوونه شدم.

نذاشتم ادامه بده و با صدای بغض‌داری که هنوزم گرفته و خش‌دار بود، گفتم:

-اهورا!

لحنش متعجب و مبهوت بود:

-اطلس! تو کجا بودی؟ چرا نیومدی؟

-اهورا! بیا دنبالم، نمی‌خوام توی این جهنم بمونم. بیا من رو با خودت ببر.

چند لحظه سکوت بود. ترسیدم اونم دیگه من رو نخواد، اما یهو با صدای مطمئنی گفت:

-فردا اونجام.

لبخند زدم و گوشی قطع کردم. گوشی رو به سمتش برگردوندم، ازم گرفتش و بدون هیچ حرفی در اتاق رو دوباره بست ولی قفل نکرد. این بار روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم اما نمی‌شد. رو به سقف کردم. آرام شروع به صحبت کردم:

-خدا! تو بگو، چرا من این قدر بدبختم؟ چرا هیچ کس هیچ وقت پیش من نمی‌مونه.

پوزخندی زدم اما یک دفعه فکری به ذهنم رسید. من تنها نیستم، خودم همیشه می‌گفتم یک نفر همیشه پیش دیگران می‌مونه، شاید اهورا هم واسه همیشه پیش من بمونه و با فکر اینکه فردا می‌بینمش، چشمام رو بستم.

صدای آشنایی از پشت درهای اتاق می‌شنیدم؛ صدا آشناتر از هر صدایی بود، مگه می‌شه آدم صدای مردی که دوستش داره رو شناسه؟
از اتاق پریدم بیرون.

پشتش به من بود، صداش که همون صدا به نظر می‌رسید. جدیت و اقتدارش توی اون کت و شلوار مشکی بیشتر به نظر می‌اومد. دلم می‌خواست همون لحظه از پشت بغلش کنم ولی الان و اینجا وقتش نبود. نزدیک‌تر شدم. من واقعا این مرد رو دوست دارم! با این که ندیده بودمش، مطمئن بودم پخته‌تر و جا افتاده‌تر شده بود.

دقیقا پشتش ایستاده بودم و روبه‌روی عمه‌ی عصبانی و شوهر عمه‌ی عصبانی‌تر بودم. خبری از پسر عمه نبود. پوزخندی زدم، نبایدم خبری ازش باشه. نفس عمیقی کشیدم و به دور و بر خونه نگاه کردم. حالا به نظرم این خونه تیره‌تر و مخوف‌تر از هر خونه‌ی دیگه‌ای بود. صدای اهورا بلندتر شد و خطاب به من گفت:

-اطلس! برو وسایلات رو جمع کن.

زمزمه کردم:

-آماده‌ان.

اهورا به سمت من برگشت و رفت توی اتاق، چمدون رو برداشت و این‌دفعه کنارم ایستاد.

شوهر عمه نیش‌خند زشتی زد و کارت و موبایل رو به سمتم گرفت.

-دستت درد نکنه پسر!

اهورا نگاه پراخمی بهش انداخت و کارت و موبایل رو تقریباً از دست شوهر عمه کشید.

دستم رو محکم میون پنجه‌هاش گرفت و بدون هیچ حرفی بیرون رفتیم.

اشک راه گرفت.

این خونه اون قدر زشت و سیاهه که باعث می شه یک لحظه غم تمام بدنم رو بگیره
اما دیگه رفتم، دیگه تموم شد؛ دیگه هیچ وقت از اهورا جدا نمی شم، فقط اگه خودش
نخواد من رو از خودش برونه. لبم رو محکم گاز گرفتم و چشمام رو روی هم فشردم.

کفشام رو پوشیدم و دنبال اهورا از اون حیاط و خونه و آدم هاش دور شدم و همون جا
با خودم عهد کردم که دیگه هیچ وقت برنگردم. تا کسی منتظر من بود، حتی نتونستم
اهورا رو درست و حسابی ببینم چه برسه به اینکه باهاش حرف بزنم؛ اما همه ی
این ها رو جبران می کنم، همش رو!

چمدون رو توی صندوق عقب جا داد، خواستم سوار بشم که یهو دو تا چشم عسلی
جلوم ظاهر شد. روم رو ازش گرفتم که با صدای غمگین و شرمنده ای زمزمه کرد:
-بخش.

-من از کسی کینه ندارم که بخوام ببخشمش، من فقط دلخورم.

اشکام رو با پشت دستم پاک کردم. حس کردم کسی پشت سرم وایساده و یک
جوړایی حس کردم اهوراست.

مرد چشم عسلی روبه روم سرش رو پایین انداخت و دوباره زمزمه کرد:

-اهورا! فکر می کردم اطلس هیچ وقت پیش تو بر نمی گرده اما تو جواب تمام ضربه ها و
مشت هایی که بهت زدم و فقط با یک ضربه دادی و اونم اصرار و پافشاری اطلس
برای برگشتن پیش تو بود.

مکثی کرد و دوباره ادامه داد:

-تو هم من رو ببخش.

اهورا بدون هیچ حرفی دستی به شونش زد و منم زیر ل**ب خداحافظی آرومی کردم و سوار ماشین شدیم. تمام مدتی که توی تاکسی بودیم، به نیمرخ اهورا زل زده بودم و اونم چیزی نمیگفت و فقط به جلو خیره بود.

نیم ساهت بعد، روی صندلی کار پنجره‌ی هواپیما جاگیر شدم. کنار اهورا بودم و کوبش‌های قوی قلبم رو می‌شنیدم. با هر بار تپش، خون با فشار به رگ‌هام می‌رسید و من احساس می‌کردم، قلبم کمی درد می‌کنه. داشتم فکر می‌کردم که یهو سر اهورا به طرفم برگشت. نگاهش توی صورتم گشت زد و در آخر به چشمام رسید.

-الان بهتری؟

لبخند زدم و به چشماش خیره شدم.

-خوب، خوب.

-من نمی‌دونستم اونا...

حرفش رو قطع کردم.

-منم نمی‌دونستم، بیا درباره حرف نزنیم.

یکی از همون لبخندهای جذابش زد.

-چقدر خانوم شدی!

-الان باید بگم چه قدر آقا شدی؟

خنده‌ی بلندی کرد و سرش رو به طرفین تکون داد.

نفس عمیقی کشیدم. چراغ‌های شهر مثل ستاره‌های آسمون بالای سرمون، چشمک می‌زدن. لبخند عمیقی روی لبم نشست، بالای همون کوهی بودیم که با سامین اولین بار اومده بودم، سرم رو به سمتش برگردوندم و به چهره‌اش زل زدم. تا الان هیچ مکالمه‌ای بینمون رد و بدل نشده بود و منم راجب این‌که وقتی خواب بودم توی خونگی اون خانواده چی گفته شده بود، چیزی نپرسیده بودم. به نظرم لازم نبود، همین‌که اهورا هست، کافیه. سنگینی نگاهم رو گرفت. بعد از نگاه کوتاهی به من دستش رو به سمت آسمون برد، انگشتش روی یک ستاره کوچیک اما پر نور ثابت موند.

-یادته بهت گفتم این ستاره‌ی منه و مادرم ازم خواسته تا اون رو به دختری که دوستش داشتم، هدیه بدم؟

منتظر جوابم نشد و خیره به همون ستاره، گفت:

-می‌خوام اون ستاره رو به تو هدیه بدم.

نگاهش رو از ستاره گرفت و به من دوخت. چندتا حس همزمان به سراغم اومد، خوشحالی، شادی، ذوق و تعجب.

عقلم دست قلبم رو رو محکم گرفت و با هم همراه شدن تا همیشه.

نگاهی به ستاره‌ای توی آسمون نشونم داده بود، انداختم. ستاره چشمک زد، انگار خدا چشمک زد، گفت بیا اینم همون یک نفری که همیشه پیش تو می‌مونه. درحالی که لبخند تمام صورتم رو پرکرده بود، سرم رو پایین انداختم. گرمای دست اهورا رو روی شونم حس کردم و بعد از اون صدایش رو که امشب قشنگ‌تر از هر وقت دیگه‌ای شده بود:

-یک نفر باید برای همیشه پیش من بمونه.

مکثی کرد و من به چشماش خیره شدم که باعث شد دوباره ادامه بده:

-و همین طور هم یک نفر باید برای همیشه پیش تو بمونه.*تقدیم به تمام دوستانی که رمان رو می‌خوانند و ممنون از همتون*

نفس عمیقی کشید. سرش رو روی شونم گذاشت و حرفش رو کامل کرد:

-می‌خوام اون نفری باشم که همیشه پیشت می‌مونه.

برق شادی از چشمام رد شد. لبخندم پر از ذوق و شوق بود، پراز حس خوب زندگی.

سرش رو از روی شونم برداشت و به چشمام خیره شد. نفهمیدم چقدر گذشت و من محو آسمون مشکی چشماش بودم.

حالا دیگه بزرگ بودم، حالا می‌تونستم تصمیم مهم زندگیم رو بگیرم. یک‌دفعه از جاش بلند شد، یکی از همون لبخندهای جذابش تحویلیم داد و گفت:

-با من ازدواج کن.

حتی فرصت نداد جملش رو تجزیه و تحلیل کنم. برگشت و درحالی که دستاش توی

جیب شلوار پارچه‌ای مشکیش کرده بود، به راه افتاد. چند قدمی دور شده بود که

یهو به خودم اومدم؛ خواستگاری؟ بالای کوه؟ درسته، خواستگاری بود دیگه، نه؟ گفت

با من ازدواج کن؟ لبخند شادی روی لبم نشست، جوری که احساس کردم الانه که

دهنم جر بخوره. خون با سرعت به تمام رگ‌هام پمپاژ شد. هیجان تمام بدنم رو فرا

گرفت. یک دفعه متوجه رفتن اهورا شدم. صدام رو با حرص توی سرم انداختم و رو به جایی که داشت می‌رفت، گفتم:

-اهورا! الان چی گفتی؟

اون هم متقابلا داد کشید:

-فکر کنم به اندازه‌ای که لازم بود، واضح گفتم.

چشمام گرد شد و دهنم باز موند. از جام به سرعت بلند شدم و همون‌طور که به سمت اهورا می‌دویدم، گفتم:

-تو حق نداری از یه خانوم محترم درخواست ازدواج کنی و همین‌طور راحت رو بکشی و بری، اگه من جواب مثبت ندادم چی؟

صدای خنده‌ی بلند اهورا کل کوه رو برداشت و باعث شد همون‌طور که دنبالش می‌دویدم، لبخند بزنم؛ لبخندی به عمق علاقم به اهورا و لبخندی به حقیقت و امید نهفته در این جمله:

یک نفر همیشه پیش تو می‌مونه.

"با تو خوشبخت‌ترینم کافیه بودنت واسم"

"این راه باید بریم تا تهش باهم"

"بذار عشقی که گم کردم با تو پیدا شه"

"هرچی جای خالیه جای تو باشه"

"تو زیباترین اتفاق زندگی‌می"

"تو دلیل خنده‌هامی"

"تو روز و شب و هفته ها و سال‌هامی"

"تو تموم لحظه‌هامی"

"از تو ممنونم که تغییر بودی واسم"

"اینو باورش کن دنیا مو با تو می‌سازم"

"ما سهم هم می‌شیم اینو به تو قول دادم"

"و تغییر یعنی همین که با تو شادم"

"تو زیباترین اتفاق زندگی می"

"تو دلیل خنده‌هامی"

"تو روز و شب و هفته ها و سال‌هامی"

"تو تموم لحظه‌هامی"

(زیباترین اتفاق از سیروان خسروی)

پایان!



منبع تایپ : <https://forum.1roman.ir/threads/17274/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان بهاران بی باران | roro nei30

رمان زرد | I.yasi

رمان حد طوفان | ف.سین